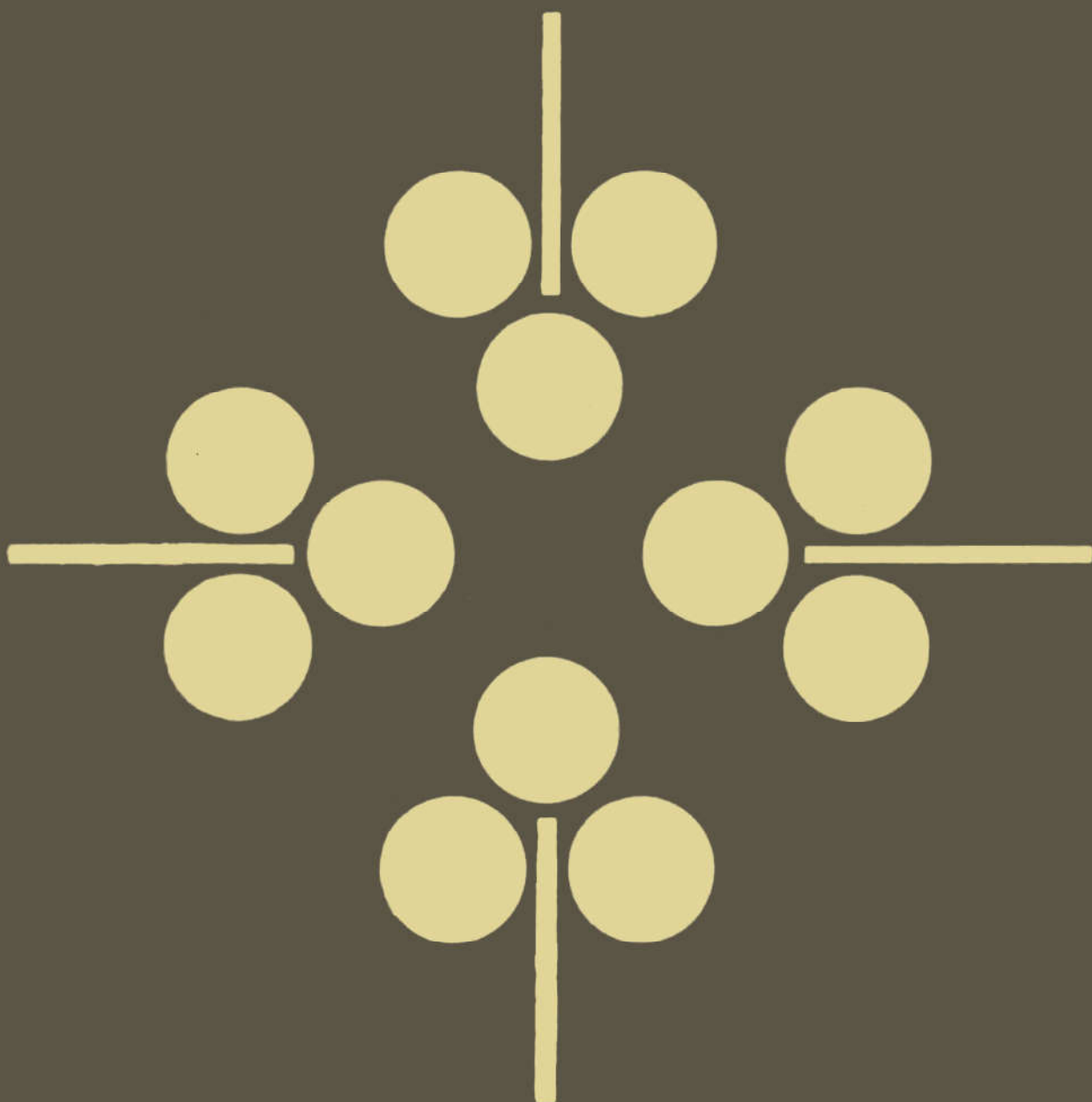


غلامحسین ساعدی

ترس و لرز



برای
احمد شاملو

ترس و لرز



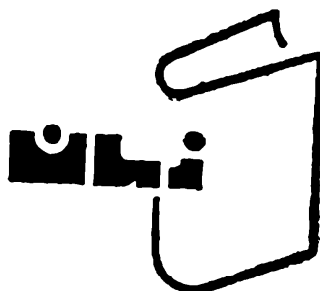
۶۰۹ - خیابان نادری - تهران

تلفن ۳۱۰۴۳۷

غلامحسین ساعدی

قرس و لوز

«چاپ چهارم»





چاپ اول ۱۳۴۲

چاپ دوم ۱۳۴۹

چاپ سوم ۱۳۵۱

چاپ چهارم ۱۳۵۳

حق چاپ محفوظ و مخصوص کتاب زمان است .

قصة اول

آفتاب وسط روز بود که سالم احمد از خواب بیدار شد . هوا دم کرده بود و عوض خنکی اول صبح ، گرمای شدیدی از سوراخی سقف بادگیر به داخل اتاق می ریخت . سالم احمد بلند شد و لنگوته اش را از کنار دیوار برداشت و دور سر پیچید و رفت توی تن شوری ، وسطلها را داشت و آمد روی ایوان . چند لحظه ای منتظر شد تا به روشنائی تند ظهر عادت کند و بعد سطلها را زمین گذاشت و دو چرخه اش را که به درخت کنار تکیه داده بود ، آورد توی سایه . طناب پشت بند دو چرخه را باز کرد و سطلها را به ترك دو چرخه بست و كفشهای چوبیش را پوشید و در حالی که دو چرخه را با دست راه می برد ، از حاشیه ایوان به طرف بیرون راه افتاد . و همین طور که می رفت نیم تنه و دو چرخه و پاهای خودش را در شیشه های تاریك اتاق های زمستانی تماشا می کرد .

نزدیک در حیاط که رسید صدای سرفه نا آشنائی بلند شد . سالم احمد ایستاد و گوش خواباند . صدای سرفه تکرار شد و به دنبال ، صدای غریبه ای که انگار پاروی شکسته ما شوئه ای آب را شکافت .

سالم احمد دور و برش را نگاه کرد . شاخه های کنار حرکت می کرد و به نظر می آمد که سایه تاریکی خود را لای برگها پنهان می کند . سالم

احمد عقب رفت و به خودش مسلط شد و به طرف بیرون راه افتاد . از در که می خواست بیرون برود ، چشمش به در بچه روبه حیاط مضیف افتاد که نیمه باز بود . سالم ایستاد و گوش داد . خبری نبود . فکر کرد چه کسی در بچه مضیف را باز کرده . سال ها بود که کسی وارد مضیف نشده بود . آهسته روی انگشتان پا نزدیک شد . داخل اتاق نیمه تاریک بود و تکه ای از آفتاب ظهر ، از شکاف در ، آستانه را روشن کرده بود . سالم زیر لب دعا خواند و با عجله از در حیاط بیرون رفت . گاو محمد حاجی مصطفی آمده بود و زباله می خورد . و روی ساحل عامله ها کنار هم چیده شده بود و چند سایه ، دور بر آن ها می چرخید . لبغ های پهن شده زیر آفتاب تند ظهر ، به نظر می آمد که زنده هستند و حرکت می کنند . سالم احمد دو چرخه اش را به سکوی خانه بغلی تکیه داد و با وحشت دور و برش را نگاه کرد . در و پنجره های بیرونی مضیف باز بود . و سالم مطمئن شد که حتماً یکی وارد مضیف شده است .

با قدم های بریده رفت طرف مضیف ، سایه اش هم رفت طرف مضیف . بوی خوشی از اتاق شنیده می شد . سالم را از دریا صدا کردند . سالم برگشت و پشت سرش را که خالی بود نگاه کرد . جهاز کوچکی به اندازه قوطی کبریت روی افق بی حرکت ایستاده بود . سالم با احتیاط روی پنجه پابلند شد و سرش را برد بالا و از کنار پنجره ، داخل مضیف را نگاه کرد .

سیاه لاغر و قد بلندی کنار اجاق نشسته بود که کله بسیار کوچکی داشت و دندانه بلندی تنش بود . پاهایش را که یکی چوبی بود ، دراز کرده بود جلو اجاق ، و پای دیگرش را زیر تنه خود جمع کرده بود . آتش تندی توی اجاق روشن بود ، و سیاه ، قهوه جوش بزرگ مضیف را روی آتش گرفته بود . بوی تند قهوه تمام اتاق را پر کرده بود .

سالم عقب عقب رفت و بی آن که به فکر دوچرخه باشد ، با عجله دوید
طرف خانه‌های آن ورمیدان .

۲

صالح کمزاری توی تن شوری خوابیده بود که سالم احمد آمد تو .
صالح لنگوته را از روی صورتش کنار زد و همانطور که کف تن
شوری دراز کشیده بود چشم‌هایش را باز کرد و گفت : «چه خبره سالم ؟»
سالم احمد گفت : «هی صالح ، بلند شو ، زود باش بلند شو .»
صالح کمزاری بلند شد و نشست و پرسید : «چی شده سالم ؟ چرا
این جور شدی ؟»

سالم کنارمدخل تن شوری نشست و حوله کهنه‌ای را که جای پرده
به دیوار زده بودند توی مشت جمع کرد و گفت : «هی صالح ، می‌رفتم
بر که آب بیارم که گرفتارش شدم .»

صالح گفت : «گرفتارش شدی ؟ کجا ؟ چه جوری ؟»
و جا به جا شد . سالم گفت : «اول صدای سرفه شوشنیدم . دست
و پام تخته شد و نتونستم تکیه بخورم . فکر کردم که رو درخته ، امارو
درخت نبود .»

صالح گفت : «پس کجا بود ؟ تو تن شوری بود ؟»
سالم گفت : «نه ، تو تن شوری م نبود .»
صالح گفت : «لابد سرچاه گرفتارش شدی ؟»
سالم گفت : «نه پدر آمرزیده ، این موقع روز مگه دیوونه‌م که
سرچاه برم .»

صالح و حسن زده جایش را عوض کرد و روبروی سالم احمد

نشست و گفت : « یا محمد رسول الله ! پس کجا بود ؟ »

سالم احمد گفت : « تو مضیف نشسته بود . »

صالح نیم خیز شد و گفت : « تو مضیف ؟ »

سالم گفت : « آره به خداوندی خدا ، اگه دروغ بگم ، نشسته بود
جلو اجاق و داشت قهوه درست می کرد . »

صالح کمزاری گفت : « خدا خودش رحم بکنه . »

سالم پرسید : « حالا چه کار کنم صالح ؟ چیزی نمونده بد جون
بنیم و تن و بدنم تخته بشه . »

و شروع کرد به لرزیدن .

صالح گفت : « قلیون می کشی برات بیارم ؟ »

سالم پرسید : « برام خوبه ؟ »

صالح گفت : « البته که خوبه ، دود حالتو جامیاره ، قلیون برای
همه چی خوبه . »

سالم گفت : « بیار بکشم . شاید تنباکو بهترم بکنه . »

صالح کمزاری بلند شد و از اتاق رفت بیرون . و سالم احمد با
ترس و لرز ، چهار گوشه تن شوری را نگاه کرد و دلوهای خالی و سوراخ
پای دیوار را که سایه کوچك و تیره ای داخل آن می جنبید . عرق سردی
بر پشت سالم نشست . و با احتیاط خود را به بیرون تن شوری کشید .
دیوار بادگیر اتاق ریخته بود و سفره ای از آفتاب روی خاكها افتاده بود .
دهانه گشاد شده بادگیر صدای دربار اجمع می کرد و توی اتاق می ریخت .
صالح کمزاری آمد تو ، قلیان را جلو سالم احمد گذاشت و گفت :

« بکش سالم . »

و سالم گفت : « دلم پرهول شده ، خدا کمکم بکنه . »

صالح گفت : « انشاء الله که کمکت می کنه . »

بعد هردو ساکت شدند . سالم احمد قلیان را کشید و تمام کرد .
 هردو نفر بلند شدند و آمدند بیرون .

سالم گفت : « صالح ، می بینی ؟ »

صالح پرسید : « چی چی رو می بینم ؟ »

سالم گفت : « خونه منو ، مضیف خونه رو میگم . »

صالح گفت : « نه ، من خوب نمی بینم . »

سالم گفت : « حالا چیکار کنیم ؟ »

صالح گفت : « نمی دونم . »

سالم گفت : « من حالا زهره ترك میشم ، نمی تونم طرف خونه

برم . »

صالح گفت : « هیچ صلاح نیست بری خونه سالم احمد . بهتره

بریم جماعتو خبر کنیم . »

واز توی زباله ها رد شدند و رفتند طرف مسجد .

صالح گفت : « تو بشین زمین و دیگه کارت نباشه . »

سالم نشست زمین و سرش را آویزان کرد . صالح رفت روی تابوت

و با صدای بلند داد زد : « لا اله الا الله . محمدأ رسول الله . »

صدای صالح که بلند شد ، جماعت ، به خیالشان که کسی مرده ،

دربچه ها را باز کردند و لنگوته بدست ریختند بیرون .

۳

مردها جمع شدند و آمدند دم خانه کدخدا و دورهم نشستند .

کدخدا گفت : « این کار ، کار هیشکدوم از ما هانیست ، باید بفرستیم

سراغ زاهد . »

محمد حاجی مصطفی گفت : «خیال نمی کنم این موقع روز زاهد تو کپرش باشه .»

سالم احمد نالید : « یا ارحم الراحمین ، خدا کنه که باشه .»
 زکریا گفت : « هیچ م معلوم نیست که نباشه ، حالا یه نفر بره و خبرش بکنه .»

صالح گفت : « حالا کی بره ؟»

عبدالجواد گفت : « محمد احمد علی بره و خبرش بکنه .»
 محمد احمد علی گفت : « اگه خواب بود چه کارش کنم ؟»
 زکریا گفت : « هیچ چی ، صداش کن و بگو بیاد این جا .»
 محمد احمد علی بلند شد و از وسط خانه ها گذشت و به پشت برکه ایوب پیچید و از خرابه های خانه مرحوم ناخذ ابن علی گذشت و رسید جلو کپر زاهد . پرده کپر آویخته بود و هیچ صدائی به گوش نمی رسید .
 محمد احمد علی جلو رفت و سرفه کرد . خبری نشد .
 محمد احمد علی با صدای بلند گفت : « زاهد ! یا زاهد !»
 صدای زاهد از توی کپر بلند شد که گفت : «هی محمد احمد علی ، بیاتو .»

محمد احمد علی پرده کپر را کنار زد و رفت تو . زاهد نشسته بود روی حصیر ، کیلیا و تنباکو درست می کرد .

محمد احمد علی گفت : « سلام علیکم زاهد .»
 زاهد بی آن که سرش را بلند کند گفت : «علیکم السلام محمد احمد علی ، بفرما .»

و محمد احمد علی نشست و مقداری کیلیا برداشت و ریخت پشت لپش . زاهد هم همان کار را کرد و آب کیلیا را خورد .
 زاهد به محمد احمد علی گفت : « چطوره ؟ کیلیای خوبیه ، نه ؟»

محمد احمد علی گفت : « خیلی تنده ، خیلی م خوبه . »
 زاهد گفت : « یه گدای هندی بهم فروخت . »
 محمد احمد علی پرسید : « عوضش چی دادی ؟ »
 زاهد گفت : « یه چوب خیزرون . »
 محمد احمد علی گفت : « خوب معامله کردی زاهد . »
 و مقداری کیلیا برداشت و گوشهٔ لنگوته‌اش گره زد .
 زاهد گفت : « کیلیا نداشتم ، اما خیزران خیلی دارم . »
 محمد احمد علی برگشت و دهل‌ها و بخوردان‌ها و خیزران‌های
 زاهد را نگاه کرد .
 زاهد گفت : « دریا که میرم ، پاهام ورم می‌کنه . دریا بامن بدشده . »
 محمد احمد علی گفت : « آره ، دریا باهمه دشمن شده ، چرا این
 جوری شده زاهد ؟ »
 زاهد گفت : « چه می‌دونم ، دریا س دیگه ، اسمش روشه . یه وقت
 خوبه ، یه وقت بده ، یه وقت دوسته ، یه وقت دشمنه . »
 و محمد احمد علی دیگر چیزی نگفت و ساکت نشست به تماشای
 زاهد که با انگشتان سیاه و بلندش ، کیلیا را خرد می‌کرد .
 يك مرتبه صدای زکریا از پشت کپر بلند شد : « هی محمد احمد
 علی ، زاهدو پیدااش نکردی ؟ »
 زاهد صدای زکریا را شناخت و گفت : « هی زکریا ، بیاتو ، کیلیای
 خوبی گیرم اومده . »
 زکریا سرش را از کنار پرده آورد تو و گفت : « هی محمد احمد
 علی ، تو اومدی این جا زاهدو خبر کنی یا کیلیا بجوی ؟ »
 بعد رو کرد به زاهد و گفت : « هی زاهد ! یه دقه بیابرون جماعت
 منتظر توان . »

زاهد بلند شد و لنگوته‌اش را از روی دهل برداشت و با محمد احمد علی آمدند بیرون . جماعت همه آمده ، کنار برکه ایوب منتظر ایستاده بودند . محمد حاجی مصطفی که عقب‌تر از دیگران ایستاده بود ، با صدای بلند گفت : « کجائی جنگلی ؟ همه این جا زیر آفتاب ایستاده‌ن و توزورت می‌آد به دقه بیای بیرون؟ »

زاهد خندید و گفت : « همه بفرمان تو ، به مشت کیلیاهس و به همه می‌رسه . »

صالح کمزاری سالم احمد را نشان داد و گفت : « حالایا به دقه به درد این بدبخت برس . »

زاهد با تعجب پرسید : « چی شده ؟ »

صالح گفت : « هیچ چی ، به ساعت پیش گرفتار شده . »

زاهد باخنده گفت : « مزاح که نمی‌کنی ؟ »

صالح کمزاری گفت : « نه خیر ، این موقع روزمگه وقت مزاحه ؟ »

زاهد جلوتر آمد و ایستاد به تماشای سالم احمد که روی خاک‌ها افتاده بود . همه ساکت شدند . زاهد خم شد و دست‌های سالم احمد را به دست گرفت . صالح کمزاری و محمد حاجی مصطفی در دو طرف زاهد چمباتمه زدند . چیزی از دور می‌آشفست ، انگار سالم را از دریا صدا می‌کردند .

۴

جماعت برگشتند و پشت مسجد دورهم جمع شدند .

زاهد گفت : « عجله خوب نیس . باید منتظر بشیم و ببینیم که چی

میشه ؟ »

محمد حاجی مصطفی گفت : « تا کی منتظر بشیم ؟ »
 زکریا گفت : « حالا اختیار دست زاهده. هرچی اون گفت باید قبول کنیم . »

زاهد بالا سر سالم احمد نشست و گفت : « هی سالم احمد ! حالا همه را خوب برام تعریف کن ببینم چه جوری بوده . »
 سالم گفت : « من نمی دونم چه جوری بوده زاهد، من فقط دیدمش . »
 زاهد گفت : « چه جوری بود آخه ؟ »
 سالم گفت : « نپرس زاهد، اگه بخوام بگم تمام تنم تخته میشه . »
 زاهد گفت : « حالا که اینطوره ، پس نگو . »
 بعد رو به مردم کرد و ادامه داد : « حتماً مضراتیه، و ممکنه به همه ضرر بزنه . »

وسالم شروع به لرزیدن کرد .
 محمد احمد علی که عقب تراز دیگران ایستاده بود گفت : « حالا چه کار می خوای بکنی زاهد ؟ »
 زاهد گفت : « حتماً باید بیرونش کرد . »
 کدخدا پرسید : « چه جوری باید بیرونش کرد ؟ »
 زکریا گفت : « این کار ، کار ماها نیس ، کار خود زاهده . »
 محمد احمد علی با صدای لرزان گفت : « من می ترسم ، من می ترسم . »
 زاهد گفت : « اول باید هیشکی نترسه . غیر سالم احمد که گرفتار شده، بعدشم به کاری بکنین که دل و جرأت داشته باشین، والا همه بدجون میشیم و می افتیم . »

زکریا با صدای بلند داد زد : « هی محمد احمد علی ، می شنفی زاهد چی میگه ؟ زاهد میگه ، هیشکی نترسه ، هیشکی دست و پا شوگم نکنه . »

صالح کمزاری گفت : « حالا چه کار می کنی زاهد؟ می خوای دهل بکوبی؟ »

عبدالجواد گفت : « اگه می خواد دهل بکوبه ، من میرم و دهل هاشو میآرم . »

زاهد گفت : « این وقت روز که نمیشه کوبید . »

زکریا گفت : « پس چیکار کنیم؟ »

زاهد گفت : « تا شب همین جا می مونیم . »

صالح پرسید : « یعنی هیش کار نمی کنی؟ »

زاهد گفت : « نه ، تا شب هیش کار نمی کنم . هر کی دلش می خواد ،

بره . سالم احمد می مونه ، منم می مونم و هر کی خواست می مونه . »

صالح گفت : « کی برگردیم؟ »

زاهد گفت : « شب که شد برگردین . »

جماعت بلند شدند . سالم و زاهد و محمد احمد علی همان جا ماندند .

محمد احمد علی گوشه لنگوته اش را باز کرد و کمی کیلیا بیرون

آورد . زاهد سر انگشتی کیلیا برداشت و پشت لب ریخت و به سالم احمد

گفت : « کمی از این وردار ، برات خوبه . »

سالم احمد گفت : « می ترسم ، بدجوری می ترسم . »

زاهد گفت : « اگه کیلیا بخوری حالت جا میآد . »

محمد احمد علی گفت : « خیلی تنده ، خیلیم خوبه ، زاهد اینارو

از یه گدای هندی خریده . »

سالم احمد سر انگشتی کیلیا برداشت و پشت لبش ریخت ، و با

ترس و لرز آسمان را نگاه کرد که از آتش آفتاب شعله ور بود و هنوز خیلی

مانده بود که شب بیاید .

گاومحمد حاجی مصطفی آمد و میدان را دور زد و به داخل کوچه

رو برو رفت . يك مرتبه حال سالم احمد به هم خورد و بالا آورد . ترس تودلش ریخته بود. زاهد بلند شد و سالم احمد را روی زمین دراز کرد و باكمك محمد احمد علی تابوت را آورد و بغل دست سالم گذاشت تا روشنائی تند روز اذیتش نکند .

۵

شب که شد ، همه آمدند جلو مسجد و نماز خواندند و دور سالم احمد جمع شدند و هیچ کس به دریا نرفت .
زاهد گفت : « حالا باید بریم لب دریا دهل بگوییم ، شاید رم کنه و دربره . »

سالم نالید : « من می ترسم ، من از صدای دهل می ترسم . »
زاهد گفت : « چرا می ترسی ، طوری نشده ، به کم هول کردی و دست و پات لرزیده . »

صالح گفت : « امشب دریا بدجوری شلوغه ، خیال نمی کنم صدای دهل شنیده بشه . »

زاهد گفت : « به کاریش می کنیم ، حالا یکی بره و دهل و نقاره منو بیاره . »

زکریا گفت : « محمد احمد علی ، پاشو برو نقاره و دهل زاهد و بیار . »
محمد احمد علی گفت : « تنهائی برم ؟ »
و بلند شد .

صالح گفت : « آره تنها برو ، به وقت نگیری تو کپربخوابی ؟ »
محمد احمد علی گفت : « من می ترسم ، واهمه دارم . »
عبدالجواد گفت : « خيله خب ، منم باهات میآم ، این همه ناله نکن . »

محمد احمد علی و عبدالجواد راه افتادند طرف برکه ایوب .
 محمد احمد علی به عبدالجواد گفت : «خیال نمی کنم سالم احمد
 حالش خوب بشه ، پشت تابوت که خوابیده بود چند دفه بالا آورد .»
 عبدالجواد گفت : «خدا کنه که این جنگلی بتونه کاری براش بکنه.»
 محمد احمد علی گفت : « انشاء الله که می کنه .»
 عبدالجواد گفت : « تعویذ هم براش بدنیس .»
 محمد احمد علی گفت : « خیال نمی کنم، زاهد گفت تعویذ ودعا
 کاری نمی کنه ، باید دهل کوید .»

از پشت برکه ایوب رد شدند و رسیدند به تاریکی غلیظی که همچون
 گریه هوا را تیره کرده بود . محمد احمد علی و عبدالجواد تاریکی را
 دور زدند و رسیدند دم در کپر زاهد . هوا آشفته بود و دریا بالا رفته جلو
 افق را گرفته بود .

عبدالجواد به محمد احمد علی گفت : « برو تو دهل ها رویار .»
 محمد احمد علی گفت : « چرا خودت نمیری تو؟ »
 عبدالجواد گفت : « خوش ندارم این وقت شب برم تو کپر به
 جنگلی .»

محمد احمد علی گفت : « من فقط از سایه ها می ترسم .»
 عبدالجواد گفت : « حالا من این گوشه و ایستادم و مواظبم .»
 محمد احمد علی پرده را کنار زد و رفت تو ، چند لحظه بعد صدای
 غرش دهلی بلند شد و محمد احمد علی با دهل بزرگی بیرون آمد . عبدالجواد
 دهل را گرفت و محمد احمد علی دوباره رفت توی کپر و بایک دهل و نقاره
 دیگر آمد بیرون . نقاره و دهل را گذاشت روی زمین و دوباره وارد کپر
 شد و بایک مشت چوب دهل آمد بیرون . محمد احمد علی ، دهل را روی
 دوش انداخت و نقاره را زد زیر بغل و عبدالجواد با دهل بزرگ کنار به

کنار هم راه افتادند . تاریکی را دور زدند و رسیدند دم برکهٔ ایوب . صدای غریبی از توی بر که می آمد . انگار جسم ناپیدائی توی آبها در حال باد کردن بود . محمد احمدعلی و عبدالجواد به طرف آبادی سرازیر شدند . جلو مسجد خلوت بود و کسی دیده نمی شد .

محمد احمد علی گفت : « کجا رفته ن؟ »

نزدیک ساحل روشنائی کم سوئی به چشم می خورد . عبدالجواد و محمد احمدعلی با عجله به طرف ساحل راه افتادند .

جماعت دور قایق وارونه ای جمع شده بودند و زکریا فانوس به دست ، بالای قایق رفته بود . زاهد توی کاسه ای به سالم احمد آب می داد . عبدالجواد و محمد احمد علی دهل ها را روی زمین گذاشتند و منتظر شدند .

زاهد برگشت و تا آن ها را دید گفت : « یا الله ، یا محمد . حالا باید تا صبح بکوبیم . »

همه دریا بیشتر شده بود ، باد می آمد و دهل ها می نالیدند .

۶

آفتاب که زد ، مردها خسته شدند و دهل ها را کنار گذاشتند و نشستند روی زمین . دریا خاموش شده بود و داشت رنگ عوض می کرد که يك مرتبه سالم احمد نعره کشید و عقب عقب رفت . مردها برگشتند و نگاه کردند . دو لنگه در مضیف خانهٔ سالم احمد ، باز بود و سیاه لاغری بادوتا چوب زیر بغل جلو مضیف ایستاده بود . لنگوته قرمزی به سرداشت و دشا شۀ بلندش تا روی زمین می رسید .

جماعت بلند شدند و باترس و لرز عقب عقب رفتند . سیاه ، بی آن

که تکان بخورد ایستاده بود و آن‌ها را تماشا می‌کرد .

زاهد با صدای بلند داد زد : « به حق دین و ایمان و خدا، بیا از این آبادی راهتو بکش و برو . »

همه ساکت شدند . سیاه همچنان بی حرکت ایستاده بود . زاهد يك قدم جلوتر رفت . دیگران هم يك قدم جلوتر رفتند . زاهد دوباره داد کشید : « صدای منو می‌شنفی ؟ »

سیاه چیزی نگفت . زاهد داد زد : « صدای منو می‌شنفی یا نمی‌شنفی ؟ »

صالح کمزاری گفت : « شاید نمی‌فهمه تو چی میگی . »
 زاهد هوار کشید : « چرا اومدی این جا ؟ از کجا اومدی ؟ »
 صالح گفت : « صدای تو ضعیفه زاهد، بذار زکریا حرف بزنه . »
 زکریا چند قدم جلوتر رفت و با صدای بلند نعره کشید : « چرا اومدی این جا ؟ از کجا اومدی ؟ چی می‌خوای ؟ »

سیاه چیزی نگفت . زکریا پرسید : « صدای منو می‌شنفی ؟ آره ؟ »
 زاهد گفت : « بهش بگو، ماکه کاری به کارتو نداریم ، بیاوراهتو بکش و برو . »

زکریا عصبانی داد زد : « بیا و برو . »
 صالح کمزاری هم داد زد : « بیا برو دیگه ، بیا برو . »
 و جماعت داد زدند : « برو ، برو ، برو دیگه ، برو . »
 سیاه به کمک چوب‌های زیر بغل ، چند قدمی جلو آمد . مردها عقب‌تر رفتند .

زکریا داد زد : « یه چیزی بگو . بلد نیستی حرف بزنی ؟ »
 صدای ضعیفی شنیده شد و به نظر آمد که سیاه می‌خندد .
 محمد احمد علی پرسید : « چی میگه ؟ »

زکریا داد زد : « چی میگی ؟ هرچی می‌خوای بگی بلندتر بگو. »
 سیاه جلوتر آمد و نالهٔ سالم احمد از پشت سردیگران به گوش رسید.
 زکریا و جماعت يك قدم جلوتر رفتند و زکریا داد زد : « چی می‌خوای ؟ »

سیاه گفت : « کمکم کنین . »
 زاهد پرسید : « چی گفت ؟ »
 زکریا گفت : « می‌گه کمکم کنین . »
 صالح آهسته زیر لب گفت : « کمکت کنیم ؟ خدا کمر تو بزنه . »
 عبدالجواد از زاهد پرسید : « کمک چی می‌خواه ؟ »
 زاهد روبه جماعت کرد و گفت : « محلش ندارین ، به حرفش گوش ندین ، داره مکر و حيله می‌کنه . »

سیاه جلوتر آمد و مردها عقب تر رفتند .
 زکریا داد زد : « کجا می‌آی ؟ »
 سیاه دستش را به التماس دراز کرد و نالید : « کمک ! کمک ! »
 زکریا گفت : « کمک چی ؟ »
 محمد احمد علی گفت : « یا رسول الله ، همین جوری داره می‌آد جلو. »
 زاهد که عقب عقب می‌رفت گفت : « نمیشه فهمید ، معلوم نیس چه کار می‌خواه بکنه ، مواظب باشین ، داره نقشه می‌چینه . »
 زکریا گفت : « چی می‌خوای ؟ اگه حرف حساب داری بگو. این جوری م‌نیا جلو. »

سیاه گفت : « نون می‌خوام . »
 زاهد گفت : « دروغ می‌گه ، نون نمی‌خواه ، می‌خواه جلوتر بیاد و گرفتارمون بکنه . »
 زکریا داد زد : « دیگه چی می‌خوای ؟ »

صالح گفت : « این حرفا چیه می‌پرسی ؟ »
 زکریا گفت : « می‌خوام بفهمم واسه چی اومده . »
 زاهد گفت : « خوب می‌کنی ، پرس ، پرس بین دیگه چی
 می‌خواد . »

زکریا داد زد : « غیرنون چیز دیگه نمی‌خوای ؟ »
 سیاه گفت : « نون می‌خوام ، ماهی می‌خوام ، ماهی م می‌خوام . »
 زکریا گفت : « دیگه چی ؟ دیگه چی می‌خوای ؟ »
 سیاه گفت : « خرمام می‌خوام ، خرمام دوست دارم . »
 محمد احمد علی گفت : « چه پررو ! »
 زاهد گفت : « خدا ذلیلش بکنه ، من می‌دونم چی می‌خواد . اون
 خرما و نون نمی‌خواد ، به چیز دیگه می‌خواد . »
 زکریا داد زد : « پنیرچی ؟ پنیر نمی‌خوای ؟ »
 سیاه گفت : « پنیرم می‌خوام . »
 زکریا گفت : « برنج چی ؟ برنج دوست نداری ؟ »
 سیاه گفت : « دوست دارم . برنج خیلی دوست دارم . »
 زاهد گفت : « خدا کمرتو بزنه . همش دروغه ، من می‌دونم چی
 می‌خواد . اون برنج نمی‌خواد ، به چیز دیگه می‌خواد . »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « لااله الا الله ، محمد رسول الله . »
 کدخدا رو به زاهد کرد و پرسید : « حالا چه کار بکنیم زاهد ؟ »
 زاهد گفت : « ازش پرسین که چه کار می‌خواد بکنه ، می‌خواد بره ،
 یا نمی‌خواد بره . »

سیاه آرام آرام به آنها نزدیک می‌شد و جماعت در حالی که هوای
 همدیگر را داشتند از سیاه فاصله می‌گرفتند .
 زکریا با صدای بلند نعره کشید : « چه کار می‌خوای بکنی ؟ می‌خوای

از این جابری یا نمی‌خوای بری؟»

سیاه گفت: «نه، نمی‌خوام از این جا برم.»

از دریا سالم را صدا کردند.

زاهد پرسید: «چی گفت؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال رفتن نداره.»

بعد برگشتند و زاهد را نگاه کردند. زاهد گفت: «اگه نخواد بره

وای به حال سالم. وای به حال همه.»

محمد احمد علی پرسید: «یعنی همه رو گرفتار می‌کنه؟»

زاهد گفت: «البته که می‌کنه.»

کدخدا پرسید: «نمیشه به جوری بیرونش کرد؟»

زاهد گفت: «همین کارم باید کرد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بگیریم و بندازیمش تو دریا.»

زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم بتونیم این کارو بکنیم.»

محمد احمد علی گفت: «داره می‌آد جلو، به فکر دیگه بکنین.»

زکریا گفت: «اگه بکشیمش گناه داره؟»

زاهد گفت: «اگه مضراتی باشه گناه نداره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «معلومه که مضراتیه.»

عبدالجواد گفت: «اگه مضراتی نبود که سالم بدجون نمی‌شد.»

زاهد گفت: «اون اگه ماین جا کشته بشه، به جای دیگه ظاهر میشه،

تا دنیا دنیا س اینا دس وردار نیستن.»

زکریا گفت: «هی‌داره نزدیک میشه. نگاش کنین! نگاش کنین!»

سیاه جلوتر آمده بود، صورتش هیچ پستی و بلندی نداشت،

انگار چیزی لب و دماغش را جویده صاف کرده بود.

زاهد خم شد و سنگی برداشت و با صدای بلند گفت: «به اذن الله

وبه اذن رسول .»

وسنگ را انداخت طرف سیاه . سیاه وحشت کرد و عقب عقب رفت . زکریا به جماعت هی زد : « داره فرار می کنه ، داره در میره ، امانش ندین .»

سیاه داد زد : « گرسنه مه . گرسنه مه .»

و جماعت خم شدند و سنگ برداشتند و انداختند طرف سیاه . سیاه ناله کرد : « من نون می خوام ، خرما می خوام ، پنیر می خوام .» زاهد گفت : « نون نمی خواد ، خرما و پنیر نمی خواد ، من می دونم اون چی می خواد .»

سیاه ناله کرد : « گرسنه مه .»

زاهد گفت : « امانش ندین ، امانش ندین .» صالح سنگ بزرگی انداخت به طرف سیاه که به پای چوبیش خورد ، و سیاه روی زمین غلطید .

زاهد داد زد : « به اذن الله ، امانش ندین .»

همه سنگ برداشتند و هجوم بردند طرف سیاه .

۷

سه روز و سه شب گذشت و حال سالم احمد بدتر شد . دورخانه ها می دوید و فریاد می کشید و ناله می کرد . چیزی نمی خورد و از سیاهی نخل ها وحشت داشت .

زاهد به مردها گفته بود که کسی دریانرود ، و کسی دریا نرفته بود . عامله ها همه روی خشکی بود . جماعت دهل زده ، تعویذ و دعا کرده بودند ، فایده نشده بود . همه چیز نا آرام بود و چیز بدی ، شبها ،

دریا را از درون بهم می‌زد و همه را می‌ترساند .

شب سوم، سالم احمد را طناب پیچ کردند و آوردند دم در مسجد.

زاهد گفت : « به خیالم بیچاره سالم احمد دیگه خوب نشه . »

محمد حاجی مصطفی گفت : « دیگه هیش کارش نمی‌تونی بکنی

زاهد ؟ »

زاهد گفت : « از دست من دیگه کاری ساخته نیس . خدا خودش

باید شفا بده . »

سالم نعره کشید و تکان خورد ، طناب‌ها دور دست و پایش

پیچیدند .

زاهد رو به جماعت کرد و گفت : « میگم بهتره ببریم پیشش . »

محمد احمد علی گفت : « ببریم پیشش چه کارش بکنیم ؟ »

عبدالجواد گفت : « هی زاهد، اگه بخوای بلائی سر این بدبخت

بیاری که من از همین حالا بگم که نیستم . »

زاهد گفت : « باید ببریمش اون جا و از خودش شفا بگیریم . »

صالح گفت : « بد فکری نیس ، شاید شفاش بده . »

مردها بلند شدند و سالم احمد را کشان کشان بردند طرف تل سنگ‌ها.

جماعت هر چه نزدیک می‌شدند ، ناله سالم احمد بلندتر می‌شد . به تل

سنگ‌ها که رسیدند ، زکریا طرف آزاد طناب را بست به لنگریك جهاز

کهنه ، و آنوقت همه از سالم احمد فاصله گرفتند .

زاهد گفت : « حالا یکی بره براش خوراکی بیاره . »

چیز بدی در هوا بود و دریا داشت به رنگ تیره‌ای درمی‌آمد.

زکریا به محمد احمد علی گفت : « برو خونه ما یه جله آب و یه مشت خرما

بگیر و بیار . »

محمد احمد علی با عجله دور شد . و جماعت به طرف آبادی راه

افتادند . چند قدمی دور نشده بودند که يك مرتبه صدای ناله سالم احمد برید . همه برگشتند و او را نگاه کردند . سالم روی سنگها نشسته بود و دریا را نگاه می کرد .

محمد حاجی مصطفی گفت : « چطور شد؟ »

زاهد خوشحال گفت : « داره خوب میشه ، به امید خدا حالش

بهتر میشه . »

سالم بی حرکت روبه دریا نشسته بود ، دریا می آشفته و صدای مهربانی از دور او را صدا می زد .

قصة دوم

ز کريا و محمد احمد علي تازه از دريا بر گشته بودند و داشتند زورقه را به خشکی می کشیدند که پیکاب کهنه ای بی سرو صدا پیچید و از پشت خرابه ها آمد بیرون ، به شیب ساحل که رسید ترمز کرد . راننده که مرد ریشوئی بود سرش را از پنجره آورد بیرون ، اول دریا و بعد آن دو تارا نگاه کرد . دو نفر دیگر بغل دستش نشسته بودند ، هر دو مثل راننده خپله و چاق بودند و عینک به چشم داشتند .

محمد احمد علی آهسته گفت : « یا ارحم الراحمین ، اینا دیگه کی ان ؟ »

ز کريا گفت : « کارت نباشه ، نگاشون نکن ، هر کی می خوان باشن . »

محمد احمد علی گفت : « مال این طرفا نیسن ، به جور غریبن ، واسه چی اومدهن این طرفا ؟ »

ز کريا گفت : « حالا اومدهن ، دلشون خواسته و اومدهن ، تو که نمی تونستی بگی نیان ، می تونستی ؟ »

محمد احمد علی گفت : « همین جوری و ایستادن و مارا می پان . »

ز کريا گفت : « بازم که از همه چی می ترسی ، اگه خیلی هول

ورت داشته ، بزَن به دریا و در رو . »

محمد احمد علی گفت : « می‌گم زکریا ، ممکنه عرب باشن ؟ »
 زکریا گفت : « عرب ؟ عرب باشن . از کی تا حالا از عرب می‌ترسی ؟ »
 محمد احمد علی گفت : « نمی‌ترسم زکریا ، از عرب نمی‌ترسم .
 همین جوری می‌گم . »

زکریا گفت : « همین جوری هم نگو محمد احمد علی . تو وقتی
 ترس ورت میداره ، خیلی پرت و پلا می‌گی . »

محمد احمد علی در حالی که سینه زورقه را گرفته بود و زور می‌زد
 گفت : « خدا کنه که راهشونو بکشن برن ، من حوصله شونو ندارم . »
 پیکاب بوق زد . زکریا و محمد احمد علی دست از زورقه کشیدند
 و برگشتند طرف غریبه‌ها . مرد چهل ساله‌ای که کاسکت نظامی به سر داشت ،
 کله‌اش را از چادر عقب ماشین بیرون آورده بود و با حرکت دست آن‌ها را
 صدا می‌کرد .

محمد احمد علی گفت : « زکریا ! نری‌ها ! »
 زکریا گفت : « چرا نرم ؟ مگه من مثل تو هستم که از همه چی
 بترسم ؟ »

محمد احمد علی گفت : « من از همه چی نمی‌ترسم ، فقط از غریبه‌ها
 می‌ترسم . »

زکریا گفت : « من از غریبه‌ها هم نمی‌ترسم . »
 لنگوته‌اش را پیچید دور سر و رفت طرف پیکاب .
 مرد کلاه به سر که کله‌اش را از حاشیه چادر بیرون آورده بود و
 ریش زیادی داشت گفت : « سلام علیکم . »

زکریا گفت : « سلام علیکم وعلیکم السلام ، مرحبا ، مرحبا ! »
 مرد کلاه به سر گفت : « این آبادی چقدر خونه داره ؟ »

زکریا گفت: «خونه زیاد داره.»
 مرد کلاه به سر گفت: «نخل چی؟ نخلستانم داره؟»
 زکریا گفت: «آره، البته که داره.»
 مرد کلاه به سر گفت: «مردمش چیکار می کنن؟»
 زکریا گفت: «بیشترش دریا میرن و ماهی می کشن.»
 مرد کلاه به سر گفت: «جای خوبیه؟ ها؟ نه؟»
 زکریا گفت: «برای ما که خوبه، برای دیگران نمی دونم.»
 مرد کلاه به سر خندید و گفت: «برای دیگرانم خوبه، هر جا که آدمیزاد باشه برکت هس و حتماً خوبه.»

و پاهایش را گذاشت اینور پیکاب و پرید پائین. قد کوتاه، تنه کلفت و چار گوش، کله گرد و دست های بسیار بزرگ داشت و پاهایش قد پای یک بچه بود. کیف چرمی کهنه ای را با طناب به گردن آویخته بود و دو تا قلم به جیب پیرهنش زده بود. زکریا نگاهش کرد و از این که مردی با آن سن و سال، آن چنان کوتاه و خپله مانده تعجب کرد. مرد اسکت به سر با دست به راننده اشاره کرد و دو نفر بغل دستی سرهاشان را تکان دادند. راننده عینکش را جابجا کرد و پیکاب راه افتاد. زکریا جلو و تازه وارد پشت سر او رفتند طرف محمد احمد علی که همانطور کنار زورقه مانده بود. کنار زورقه که رسیدند، تازه وارد به محمد احمد علی گفت: «السلام علیکم.»

زکریا به محمد احمد علی گفت: «زود باش راه بیفت بریم آبادی، مهمون اومده.»

تازه وارد نشست کنار سبد پر از ماهی محمد احمد علی و کیفش را باز کرد و سیگاری در آورد. زکریا و محمد احمد علی سینه و تفر زورقه را گرفتند و کشیدند طرف خشکی. تازه وارد سیگارش را روشن کرد و

به محمد احمد علی گفت : «از اون چیزا ندارین بذارین زیر سینه‌ش و راحت بکشین بیرون؟»

محمد احمد علی گفت: «چرا داریم ، برای جهاز بزرگ داریم، به این یکی زورمون می‌رسه.»

زکریا لنگر زورقه‌را برداشت و انداخت روی‌شن‌ها. طناب لنگر، زورقه را تکان داد. محمد احمد علی هیزم نیم سوخته‌ای را گذاشت زیر فرورفتگی سینه زورقه و منتظر ایستاد. تازه وارد بلند شد و بعد هر سه نفر راه افتادند طرف آبادی . تازه وارد پاهایش را گشاد گشاد برمی‌داشت و چند قدم جلوتر از زکریا و محمد احمد علی راه می‌رفت.

محمد احمد علی آهسته از زکریا پرسید: «سراغ کی اومده؟»

زکریا گفت: «نمی‌دونم، لابد سراغ یکی اومده؟»

محمد احمد علی گفت: «اومده چه کار؟ واسه چی اومده؟»

زکریا گفت: «نمی‌دونم واسه چی اومده.»

محمد احمد علی گفت: «نیومده سرباز گیری؟»

زکریا گفت: «نه، تفنگ نداره.»

محمد احمد علی گفت: «شاید تو کیفش چیزی باشه.»

زکریا گفت: «مثلاً چی؟»

محمد احمد علی گفت: «یه چیزی که بتونه بترسونه.»

زکریا گفت: «بازداری خیالات می‌بافی؟»

محمد احمد علی گفت : «خیالات نمی‌بافم ، کلاشونمی‌بینی ؟»

زکریا خندید و سرش را تکان داد و گفت : «همیشه ژاندارم می‌آد

سرباز گیری ، این که ژاندارم نیس ، شاید اومده سجل بنویسه .»

محمد احمد علی گفت : « نمی‌دونم ، راستی زکریا اگه بخواد

سجل بنویسه ، چه کار بکنیم ؟ »

زکریا گفت : «هیش کار نمی کنیم ، بذار هر قدر دلش خواست
سجل بنویسه .»

محمد احمد علی گفت : « من یکی نمی خوام ، اگه بخواد به زور
برای من سجل بنویسه ، فرار می کنم .»

زکریا گفت : « چرا فرار می کنی ؟»

محمد احمد علی گفت : «نمی خوام اسممو تودفتر بنویسن .»
تازه وارد برگشت و گفت : « شما خسته هستین یا عقب تر می آیین
که گپ بزنین ؟»

زکریا گفت : «کار دریا آدمو خسته می کنه .»

محمد احمد علی گفت : « چیزی به نماز مغرب نمونده ، گپ
می زدیم که بریم مسجد .»

از وسط دو ردیف خانه گذشتند و رسیدند دم سکوی مسجد .
تازه وارد برگشت و از بلندی ، دریا را نگاه کرد و خندید . محمد احمد
علی هم برگشت دریا را نگاه کرد. زکریا آهسته زده بازوی محمد احمد
علی ، و محمد احمد علی ترسید و خودش را جمع و جور کرد . مردها
زیر سایه بان منتظر غروب نشسته بودند و محمد حاجی مصطفی وضو گرفته ،
با آستین های بالا زده نشسته بود روی تابوت تاموقع اذان برسد . جماعت
تا آن سه نر را دیدند بلند شدند و منتظر ماندند . تازه وارد سلام کرد .
محمد حاجی مصطفی گفت : « خوش اومدی ، سلام علیکم ، مرحبا .»

کدخدا گفت : « چه عجب از این طرفا ؟»

ویک دو قدم جلو تر آمد .

تازه وارد گفت : « یه دفعه دلم هوای این آبادی رو کرد . میگن
آب خوبی داره ، آره ؟»

کدخدا گفت : « بخور و نمیری هس ، سه تا بر که ویه چاه داریم .»

تازه وارد گفت: «ملاچی؟ ملام دارین؟»
 محمد احمد علی گفت: «ملارو می‌خواهیم چه کار؟ نه نامه
 می‌فرستیم نه دعا و تعویذ لازم داریم، الحمدولله الرب العالمین.»
 تازه وارد گفت: «خوب شد که ملاندارین، واسه اینکه من ملام
 و خط می‌نویسم، اگه کسی از شما ها خواص نامه بفرسته یا دعا بگیره،
 بیاد پیش من، به مدت می‌خوام این‌جا بمونم.»
 کدخدای گفت: «ملانداریم. ما زاهدو داریم که به سیاس، آدم
 خویبه، کارایی بلده بکنه، دهل می‌زنه، دعای خونه، اما نوشتن بلدنیس.»
 تازه وارد گفت: «من کارای دیگه‌م بلدم. باطل‌السحرهم هستم،
 بهرم دارم، به کارایی هم می‌کنم، پولم دارم.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «نه، بیچاره زاهد این جور نیس،
 اون خیلی فقیره، توی کپر پشت برکه ایوب زندگی می‌کنه.»
 کدخدای گفت: «حالا بفرما، بفرما خستگی در کن.»
 ملاکیفش را در آورد و رفت بالاتر از همه روی حصیر نشست و
 گفت: «آفتاب این‌جا کی غروب می‌کنه؟»
 زکریا برگشت و آسمان و دریا را نگاه کرد. محمد احمد علی به
 ملا گفت: «هروقت دلش خواص میره، به‌جور غریبه.»

۲

نماز که تمام شد پاشدند و رفتند خانه کدخدا. از خانه محمد حاجی
 مصطفی چراغ آوردند، اول ملا و بعد کدخدا و دیگران وارد شدند. ملا
 دوروبرش را نگاه کرد و رفت بالای اتاق و نشست جلو پشته‌ها و پاهایش
 را جمع کرد. پسر کدخدا آب آورد، ملادست‌هایش را توی لگن شست

و بعد کلاهش را برداشت و گذاشت روی متکا و کیفش را درآورد و گذاشت دم دستش. زکریا و محمد احمد علی از این که مهمان در خانه کدخدا ماندنی شده بود خجالت می کشیدند. کدخدا رفت سفره آورد و جلو ملاپهن کرد. بعد خودش همراه دیگران از اتاق بیرون رفت. ملا سفره خالی را نگاه کرد و بعد بیرون را که سیاهی شب مثل پرده ضخیمی جلو در آویزان بود. پسر کدخدا با سینی بزرگی از توی تاریکی پیدا شد. بوی پیاز تازه و ادویه توی اتاق پیچید. ملا جابجا شد و سینی را در هوا از دست پسر کدخدا گرفت و گذاشت روبروی خودش. پسر کدخدا بیرون رفت. جماعت، توی تاریکی پشت سکوی خانه نشسته بودند. کدخدا پرسید: «آب براش بردی؟»

پسر کدخدا گفت: «آبم بردم.»

کدخدا گفت: «خب، برو دم در منتظر باش، شامش که تموم شد خبرمون بکن که بریم توو گپ بزنیم.»

پسر کدخدا آمد و در آستانه در ایستاد، ملاتند تند مشغول خوردن بود، بی آن که غذا را بجودمی بلعید و بعد از هر لقمه جرعه ای آب می خورد. غذا را تمام کرد و دستش را توی لگن شست، سرش را بلند کرد و پسر کدخدا را که در آستانه در ایستاده بود دید و خندید.

پسر کدخدا گفت: «چیز دیگه نمی خوای؟»

ملا گفت: «نه، بیاجا بنداز من بخوابم.»

پسر کدخدا گفت: «پدرم می خواد بیاد تو بشینه گپ بزنه.»

ملا گفت: «حالا دیروقته، دیگه وقت گپ زدن گذشته.»

پسر کدخدا رفت توو رختخواب پهن کرد. ملا دراز کشید و خوابید.

پسر کدخدا چراغ را برداشت و آمد بیرون و رفت آنور سکوپیش جماعت. زکریا گفت: «چراغو چرا آوردی؟»

پسر کدخدا گفت: «نمی‌خواد گپ بزنه ، می‌خواه بخسبه که
خسبید.»

۳

صبح، وقتی جماعت از نماز برگشتند ملارا ندیدند. کدخدا سرش
را از سوراخ کنار در برد توی اتاق که ملارا صدا بزند ، دید ملانیست.
اما رختخوابش همانطور وسط اتاق پهن بود .

کدخدا به پسرش گفت: « ملارفته . »

پسرش داخل اتاق را نگاه کرد و گفت: « کجا رفته ؟ »

کدخدا گفت: «من نمی‌دونم شاید از ده رفته باشه .»

پسر کدخدا گفت: «از ده که نمی‌تونه بره، بره کجا می‌تونه بره؟»

کدخدا گفت: « حالا که نیستش .»

پسر کدخدا گفت: «لابد رفته بیرون که نماز بخوونه .»

کدخدا گفت: « حالا که ما از مسجد می‌آئیم ، اونجا که نبود.»

پسر کدخدا گفت: «شاید رفته کنار دریانماز بخوونه.»

کدخدا برگشت و کنار دریا را نگاه کرد . کنار دریا هیچکس

نبود . در انتهای افق ، چند جهاز كوچك مثل قوطی کبریت روی آب
پخش و پلا بودند .

کدخدا گفت: « اونجام نیستش .»

پسر کدخدا گفت: « هیچ جانمیره ، دلواپس نباش . اثاث و

خورجینش همین جاس .»

کدخدا گفت: « دلواپس چی باشم؟ اگه هم رفت که رفت . تو

فکراینم که چائی درست بکنیم یا نکنیم .»

پسر کدخدا گفت: «درست بکنیم بهتره. اگه اونم نخوره، خودمون که می‌خوریم.»

کدخدا گفت: «مهمون چائی نرم می‌خوره، و من چائی تند دوست دارم.»

پسر کدخدا گفت: «حالا به امروز توهم چائی نرم بخور.»

کدخدا يك دفعه گفت: «اوناهاش، داره می‌آد.»

سرو کله ملاز توی کوچه پیدا شد که باپاهای گشاد گشاد راه می‌رفت و دستهای بلند و بزرگش را تکان تکان می‌داد. نزدیک که شد گفت: «سلام علیکم کدخدا، حال احوالت خوبه؟»

کدخدا گفت: «علیکم السلام، سلامت باشی انشاءالله، حال احوال شما چگونه؟ کجا رفته بودی؟»

ملا گفت: «رفتم بیرون آبادی و نماز خوندم و بعد رفتم نخلستان و بعد کنار برکه‌ها و بعدم توی آبادی چرخی زدم و برگشتم.»

کدخدا گفت: «انشاءالله که خوب بوده.»

ملا گفت: «خیلی خوب بود، نخل‌ها تونو دیدم، ماشاءالله چقده شکری و مصلی دارین؟»

کدخدا گفت: «آره، غیر شکری و مصلی، زامردون هم داریم.»

ملا گفت: «زامردون هم دارین؟ چه خوب، من ندیدم، غیر زامردون

دیگه چی دارین؟»

پسر کدخدا گفت: «کبکاب خوب هم داریم.»

ملا گفت: «هه؟ راستی؟ کبکاب هم دارین، خیلی خوبه. من

خیلی دوست دارم کبکاب بخورم.»

کدخدا گفت: «سلامت باشین انشاءالله.»

ملا پرسید: «غیر کبکاب و زامردون دیگه چی دارین؟»

کدخدا گفت: «شکری هم داریم، مصلی هم داریم.»
 پسر کدخدا گفت: «تو باغ محمد حاجی مصطفی پنجاه تائی م
 قنطار هس.»

ملا گفت: «پنجاه تا قنطار؟ ماشاءالله، ماشاءالله، پنجاه تا قنطار،
 چه خوب، ماشاءالله.»

کدخدا گفت: «آره، ماشاءالله هزار ماشاءالله پنجاه تا قنطار تو
 باغ محمد حاجی مصطفی هس.»

ملا گفت: «تو باغ شما چی هس؟ خوبشو میگم ها.»
 کدخدا گفت: «تو باغ ما شکری هس، مصلی هس، چهارتام
 کبکاب هس.»

ملا گفت: «زامردون چی؟ زامردون هم هس؟»
 پسر کدخدا گفت: «چرا، زامردون هم هس.»
 ملا گفت: «ببینم تو این آبادی پنگ دراز پیدا نمیشه؟ می دونی
 چی چی رو میگم؟»

کدخدا گفت: «ها، بارک الله، پنگ دراز خیلی خوبه.»
 پسر کدخدا گفت: «پنگ دراز پیدا میشه. آنور برکه ایوب به
 باغ کوچکی هس که صاحب نداره، مثلا مال زاهده، همون سیاهه رو
 میگم که دهل میکوبه ها.»
 ملا گفت: «خب؟»

پسر کدخدا گفت: «تو اون باغ من به وقت چندتا پنگ دراز دیدم.
 زاهد شعورش نمی رسه دیگرون می چین.»
 ملا گفت: «خوب شد، حسابی شد.»

کدخدا گفت: «عزت شما زیاد، خدا طول عمر بده انشاءالله.»
 ملا گفت: «می دونی کدخدا، من خیلی دوس دارم اینارو»

بخورم.»

پسر کدخدا گفت: «چی هارو؟»

ملا گفت: «همین‌ها که گفتم. زامردون، کبکاب، دگل، شکری،

مخصوصاً شکری زرد را خیلی دوس دارم.»

کدخدا گفت: «خوبه، بخور، همه‌شو بخور.»

ملا گفت: «من هروقت زامردون بخورم، تمام درد کمر و درد

دست و پام تموم میشه.»

کدخدا گفت: «ها، شفاش دیگه.»

ملا گفت: «کبکاب سر حال میاره، نه که نرمه، تا می‌خورم

خوشم می‌آد و دلم و امیشه.»

کدخدا گفت: «اینو دیگه نمی‌دونستم.»

ملا گفت: «اگه کبکاب رو بعد از تخم مرغ سرخ کرده

بخوری، خاصیتش خیلی بیشتره، خاصیت‌های جور و اجور و خیلی

خوب داره.»

کدخدا گفت: «اینارو نمی‌دونستم ملا، لابد این جوریه که تو

فرمایش می‌کنی.»

ملا گفت: «آره پدر، این نعمت‌های خدا هر کدوم به خاصیت

داره. یکی درد کمر و رفع می‌کنه، اون یکی سردرد و علاج می‌کنه،

سومی واسه آدم زن‌دار مناسبه. مثلاً اگه صبح شکری بخوری و عصر

مصلی، حالت از همیشه خوشتره.»

کدخدا گفت: «اینش که معلومه، اگه آدم پیدا بکنه و بخوره

حتماً حالش از همیشه بهتره. اما ملا، این‌جا اون قدرام پیدا نمیشه که

همیشه بخوری، این‌جا فقط محمد حاجی مصطفی دستش بدهنش می‌رسه.

ولی باغ اونم خیلی بزرگه نیست. اونم عائله منده، به‌سیاه‌ها و ندارام

می‌رسه ، آدم باخدا ئیه .»

ملا گفت : « ایناش درست ، ولی من تو کتاب خوندم که این همه نخل که تو باغ‌ها هس ، هیچکدوم بی حکمت نیس ، نخل‌هام عین آدمان ، آدم‌ها چه طور جور واجورن ، اونام همینطورن . خدا کار بی حکمت نمی‌کنه .»

کدخدا گفت : « بارک‌الله ملا ، خیلی خوب می‌دونی .»

پسر کدخدا گفت : « برم چائی بیارم ، چائی نرم دوس داری یا چائی تند؟»

ملا گفت : « فرق نداره .»

پسر کدخدا گفت : « پس چائی تند بخوریم .»
و رفت طرف خانه .

کدخدا گفت : « بشین ملا ، سرپا خسته میشی .»

کدخدا نشست ، ملا هم نشست . اما ملا بعد از نشستن ، تنها یک وجب کوتاه‌تر شد .

ملا گفت : « می‌دونی کدخدا ، هر آبادی که زن خوب و خرمای خوب و آب خوب نداشته باشه ، باید ولش بکنی وبری . فکر می‌کنی من چند سال داشته باشم خوبه ؟ من خیلی از تو بیش‌تر سن دارم ، نگاه کن یه موی سفید تو تمام سرم نیس . اما تویه موی سیاه نشونم بده ببینم؟ می‌دونی چرا ؟ هیچوقت بخودم بد نگذروندم . هر جا رفتم زن خوب پیدا کردم ، خوبم خوردم . راستی کدخدا ، اون در بزرگ کوچه اولی مال کیه؟»

کدخدا گفت : « کدوم در؟»

ملا گفت : « دو تا شاخ بالاش زده‌ن و گل میخ‌های درشت هم

داره .»

کدخدا گفت: «آها فهمیدم، خونه زکریاس. چطور مگه؟»
ملا گفت: «من که از کنار بر که می اومدم یه زن همچی چاق و
درشت داشت آب می آورد. من همچی بی خیال که می اومدم دیدم رفت
تو اون خونه، راستی کدخدا اون زن شوهرداره؟»

کدخدا گفت: «ها، اون خواهر زکریاس و شوهرم نداره. یعنی
داشت، اما طلاقش داده رفته جزیره.»

ملا خندید و گفت: «فهمیدم که شوهر نداره، از راه رفتنش معلوم
بود. می بینی کدخدا، چه جای خوبی اومدم، یه ساعت دیگه برو خونه
زکریا و پرس بین خواهرش می خواد شوهر بکنه یا نه. بعد بهش
بگو یه بنده خدائی هس که ملاس، خط داره، پول هم داره و می خواد
زن بستونه، اگر گفت بله توهم بگو مبارکه و قضیه را ختم کن.»

کدخدا گفت: «میرم، باید صبر کرد که آفتاب بزنه و زکریا از
دریا برگرده تا بهش بگم.»

ملا گفت: «بنظر تو میگه بله؟»

کدخدا گفت: «حتماً میگه، چاره نداره.»

ملا گفت: «بارک الله کدخدا، بتو میگن آدم بافهم و شعور. من تا
حال خیلی زن گرفتم، دیگه می دونم خوبش کدومه و بدش کدوم، کدوم
بهیم می سازه و کدوم نمی سازه. بعضی زن ها آدمو خوشحال می کنن،
بعضی هام نه. بعضی ها آدمو از کف در می آرن و بعضی ها کف می کنن.
اما تو کتاب خوندم که زن جماعت همه شون خوبن، همه در دای یه مرد
عزبو چاره می کنن، حال خراب آدمو فقط یه زن می تونه خوب بکنه.
بله، کارای خدا بی حکمت نیس.»

کدخدا گفت: «مرحبا ملا. اما عیب کارا این جاس که زن ستوندن
پول می خواد، والا منفعت شو همه می دونن.»

ملا گفت : «مرحبا كدخدا . اما من همیشه پول دارم، حالا برو این یکی م واسم بگیر.»

پسر كدخدا با آفتابه پر آب پیدا شد. ملا چمباتمه زد و مشت هایش را پر کرد و زد به صورت . بامشت دوم دهنش را پر کرد ، دندانها و لته هایش را شست و آب را که ریخت بیرون، دهنش را بازنگهداشت، چند ثانیه بعد يك مشت مگس ریز از ته حلق ملا پریدند بیرون .

۴

كدخدا رفت خانه زکریا و برگشت . ملا که نشسته بود جلو پنجره و پاهای کوتاهش را زیر تنه سنگینش جمع کرده بود پرسید : «چطور شد؟»

كدخدا گفت : « زکریا هنوز نیومده . رفته دریا ، ماهی کشی ، هنوز برنگشته .»

ملا گفت : « کی برمی گرده ؟»

كدخدا دریا را نگاه کرد و گفت : « با محمد احمد علی رفته ، گمونم حالا حالاها دیگه برگردن .»

ملا گفت : «بریم کنار دریا پیدا شون کنیم .»

كدخدا و ملا راه افتادند و رفتند کنار دریا و نشستند روی قایق وارونه و منتظر شدند . ماهیگیرها روی دریا پخش و پلا بودند و قایقها همه ایستاده روی آب ، بی حرکت ، عین لاشه هائی که توی یخ مانده باشند .

ملا گفت : «فکرمی کنی کی برسن ؟»

كدخدا گفت : « هروقت بخوان می رسن . زکریا همیشه زودتر

از دیگران می‌رسد.»

ملا گفت: «این دوتا نیستن که دارن میان بیرون؟»
کدخدا دستش را گرفت جلو چشم و گفت: «آره، خودشون

هستن.»

وبا صدای بلند داد زد: «زکریا! های! زکریا!»
صدای محمد احمد علی آمد که جواب داد: «های های!»
کدخدا دوباره داد زد: «زکریا، زکریا!»
محمد احمد علی و زکریا آمدند طرف آنها و سلام کردند.
کدخدا و ملا جواب دادند. کدخدا گفت: «دریا چطوره؟ خوبه
انشاءالله؟»

زکریا گفت: «خوبه، خدا برکتش بده. اگه به روز خوب نیس،
روز دیگه مهربونه کدخدا.»

کدخدا گفت: «خدا را شکر. حالا بشین زکریا، من و ملا واسه
مطلبی اومدیم این جا. ملا خواهر تورو می‌خواه. میگه پول داره به چیزی
به تو میده و خواهر تومی گیره. یعنی به نون خورو از سرت باز می‌کنه،
چی میگی؟ خواهر تو میدی به ملا یا نمیدی؟»

زکریا نشست و پاهای کوتاه و دست‌های بلند ملا را نگاه کرد و
گفت: «بی ادبی میشه کدخدا، من عیالم سنگینه و چیزی به فراغت
نمونده، خواهرم میره سر برکه و آب میاره، اگه شوهرش بدم که کسی
نیس برامون آب بیاره.»

کدخدا به ملا گفت: «راس میگه ملا. اگه خواهرشو به تو بده
دیگه کسی نیس که براشون آب بیاره.»

ملا گفت: «این مشکل بزرگی نیس، بهش میگم هر روز دوبارم بره
برای شما آب بیاره.»

زکریا گفت: «یه چیز دیگه، شوهر آخر خواهرم که حالا رفته جزیره، گفته آخر تابستون که برگشت می‌آد و دوباره می‌گیردش. حالا وعده شو به اون داده‌م، چه کار بکنم؟»

ملا سیگاری روشن کرد و گفت: «اوه، کوتا آخر تابستون؟ یه عمر مونده به آخر تابستون. تازه اگه اومد بهش میگی مرد خوبی پیدا شد و بهش دادم. کاری نداره. حالا تو شوهر نقدی رو رد می‌کنی؟»
 زکریا گفت: «اما یه چیز دیگه، اولاً که تو خونه نداری...»
 ملا گفت: «تو چپکار داری، یه خونه دست و پا می‌کنم. یکی از این خونه‌های خالی رو می‌گیرم و درست می‌کنم، یا یکی دیگه می‌سازم. یا اگه نشد حالا که هوا رو به گرمی میره یه کپر می‌زنم تا هوا خوب بشه.»

زکریا گفت: «بعدشم این که خواهر من... نه که من تعریفشو بکنم، همه می‌دونن بهترین زن این جاس. می‌دونی که مخارج یه هم‌چو زنی خیلی سنگین میشه. تو می‌تونی از عهدهش بریای؟»
 ملا گفت: «مخارجشو خودم می‌کنم، تو که نمی‌کنی، سنگین هم باشه می‌کنم، سبک هم باشه می‌کنم. بازم حرفی داری؟»
 زکریا فکر کرد و بعد سر تا پای ملا را نگاه کرد و گفت: «والله، نمی‌دونم.»

ملا گفت: «چیه؟ دودلی؟ اگه نمی‌خوای بدی بگو که نمیدم، نترس.»
 زکریا گفت: «آخه راستش رو بخوای، من هنوز نمی‌دونم تو کی هستی.»

ملا گفت: «من؟ معلومه که کی هستم، خط دارم و ملا هستم، پول هم دارم.»

زکریا گفت: «اینش درست، تو خط داری و کاغذ می‌نویسی و

بالاخره یکی هستی ، اینو میدونم ، اما ...»

ملا گفت: «اما نداره، من به مرد مسلمونم. در این که شك نداری؟ همه جا میرم و انصاف هم دارم. من که نمیخوام به نون خور درست کنم و خودمو به دردسر بندازم. من به شریعت رسول خدا علیهم السلام معتقدم و میخوام زن بستونم.»

کدخدا و محمد احمد علی صلوات فرستادند . ملا گفت: «حالا برای من یکی که فرق نمیکنه، من به زن لازم دارم. حالا خواهر تو یا خواهر کدخدا یا خواهر یکی دیگه. هیچ فرق نداره. فرقش در اینه که میگن خواهر تو بهتره. حساب تو بکن، اگه دیدی صرف میکنه که به نون خور از سروا بکنی که بسم الله.»

کدخدا گفت: «بد حرفی نمی زنه زکریا . به نون خور از سرت باز میشه.»

زکریا مردد بر گشت و محمد احمد علی را نگاه کرد. محمد احمد علی گفت: «لابد کدخدا هم بدنمیگه. شریعت رسول علیهم السلام همینه، و کارشم نمیشه کرد.»

زکریا فکر کرد و گفت: «مبارکه، ظهر بیا خونه من، به تکه ماهی و به مشتم خرما پیدا میشه که باهم بخوریم.»

محمد احمد علی به ملا گفت: «بیا ملا . منم میرم خونه زکریا . زکریا خودش گفته بود که اگه دریا خوب بود، به روز بیا سر سفره من، منم میرم سر سفره اش . ماهی الحمدولله خوب شده، خدا بده برکت ، دیروز و امروز دریا خیلی مهربان شده.»

مردها برگشتند و با مهربانی دریای صاف و آرام را تماشا کردند.

۵

نهار که خوردند خواهر زکریا آمد توو رفت و در گوشه تاریکی نشست. پیش از نهار صیغه خوانده بودند و محمد احمد علی بعد از خوردن ماهی و خرما رفته بود و ملا نشسته بود بالای اتاق و پاهای کوتاهش را جمع کرده بود زیر تنه بزرگش و چنان بنظر می آمد که اگر بلند شود قدش از زکریا بلندتر خواهد بود. کاسکتش را برداشته و کیفش را در آورده گذاشته بود دم دستش.

خواهر زکریا رو به دیوار نشسته بود و هیچ جارا نگاه نمی کرد. ملا دست به شکم کشید و گفت: «من توی کتاب خوندم که هیچ چیز باندازه غذا برای حیات لازم و واجب نیست.»

زکریا گفت: «اگه توی کتاب نوشته باشن که حتماً لازم و واجبه.» ملا گفت: «آره، توی کتاب نوشته که هر کس خوب بخوره، حالش خوب میشه. سردرد و پا درد نمی گیره، بادتنش راحت میشه.» زکریا گفت: «لابد همین جور اس که تو میگی.»

ملا گفت: «آره، غذای امروز ظهر خیلی بامزاج من جور در اومد. حالا می بینم حالم خیلی خوبه و خیلی خوشه. سنگین نیستم، خیلی هم سبکم.»

زکریا گفت: «خدا را شکر.»

ملا گفت: «منتهی من به عادت دیگه دارم. هیچوقت بعد از غذای خوب، اصلاً بعد از هر چیز خوب نمی خوابم. غذای بد بخورم می خوابم. این کار چند فایده داره. اولاً که طعم و هر چیز دیگه غذا یاد آدم میره. دوم که شکم بهتر کارشو می سازه و زود هضم و حل می کنه. سوماً که خواب، زهر غذای بد رو می گیره. اما غذای خوب که بخورم

نمی خوابم، اولاً که طعم غذا یادم نره . دوماً که زود حل و هضم نشه، سوماً که غذای خوب زهر نداره که خواب لازم داشته باشه . غذای خوب ، یا هر چیز خوب به آدم قوت میده . قوت که گرفتی ، بلند میشی و راه میافتی . می فهمی یعنی چی؟ یعنی سر حال میآی. همه این ها رو تو کتاب نوشته.»

زکریا گفت : «من که نمی دونم . من غیر از کار دریا هیچ چیز نمی دونم. زاهد به چیزایی می دونه، ولی اینارو نمی دونه.»
ملا گفت: «نه، کتاب لازمه . بدون کتاب هیچ چیز فایده نداره.»
زکریا گفت: «درسته ، برای تو کتاب لازمه ، برای منم زورقه و تور و میداف و ماهی.»

ملا گفت: «آره زکریا ، برای هر کس به چیز لازمه . خیلی حرف حسابی زدی.»

زکریا گفت: «معلومه، مثلاً اگه خونه نباشه آدم چه کار می کنه ؟
توی بابون می خوابه یا روی دریا؟»
ملا گفت: «راست گفتی . بینم زکریا حالا از این خونه خالی ها می تونیم یکی رو صاحب بشیم؟»
زکریا گفت: « چرا نمیشه . توهر کدومو بخوای می تونی ، اما همه شون خرابن.»

ملا گفت: «غصه نخور، پول میدم و درست می کنم.»

زکریا گفت: «کی؟»

ملا گفت: «همین امروز عصر، حصیر و گپه و چیز دیگه لازم که

پیدا می کنم.»

زکریا گفت: «از کجا می خوای پیدا کنی؟»

ملا پرسید: «مگه نمی فروشن؟»

زکریا گفت: «این جا که بازار نداره.»
 ملا گفت: «باشه، غروبی تو مسجد میگم هر کی گپه بخواد بفروشه،
 تشك و حصیر و ظرف بخواد بفروشه، من خریدارم.»
 زکریا گفت: «خیر باشه.»

ملا گفت: «آره زکریا، شریعت رسول میگه زن که ستوندی،
 باهاس فکر راحتیش هم بکنی. هرچی باشه زن هم مسلمونه و بنده
 خداس.»

خواهر زکریا برگشت، اول برادرش و بعد ملا را نگاه کرد. ملا
 سرش را انداخت پائین و نخواست در حضور زکریا، خواهرش را تماشا
 بکند.

۶

غروب که شد، ملا و زکریا با هم رفتند مسجد. خانه را درست
 کرده بودند. ملا، مزد زکریا و محمد احمدعلی را که در تعمیر خانه
 کمکش کرده بودند همانجا داده بود. صدای صالح که روی بلندی
 کنار تابوت اذان می گفت از همه جا شنیده می شد. ملا کاسکتش را بدست
 داشت و کیف بزرگش همانطور حمایل بود و با پایهای کوتاهش قدمهای
 بلند برمی داشت. توی مسجد چراغ نبود. روشنائی گردی از سوراخ
 وسط سقف، به وسط مسجد افتاده بود که محمد حاجی مصطفی و عبدالجواد
 زیر آن نشسته بودند. مهتاب کمرنگی از سوراخ وسط محراب پیدا
 بود و همه آنها که به نماز ایستاده بودند چشم بآن داشتند. نماز که تمام
 شد، ملا رفت توی محراب و جلو روشنائی ایستاد.

صالح گفت: «بینین چی میگه.»

ملا گفت: «جماعت، من دوتا گپه، چند تا بادیه، یه جفت جمله، یه دونه چراغ، چند تا حصیر، دوتا تشك و چند تا پتولازم دارم. پول میدم و می خرم، هر کی داشته باشه و بخواد بفروشه، من خریدارم.»
زاهد گفت: «این غریبه کیه که اینارو می خواد؟»

کدخدا گفت: «ملاست، خواهر زکریا رو ستونده و می خواد خونه رو براه کنه، هر کی هرچی داره بفروشه به ملا.»
صالح گفت: «همه چی رو که همیشه فروخت کدخدا، خودمون چه کار کنیم؟»

کدخدا گفت: «هرچی که لازم نباشه، ملتفتین؟ هرچی که اضافه باشه و کسی نخوادش.»

عبدالجواد گفت: «آها، هرچی که لازم نباشه. من دوتا شمشیر دارم و می خوام بفروشم.»

ملا گفت: «من شمشیر نمی خوام، شمشیر لازم ندارم.»

عبدالجواد گفت: «نمی خوای بدیوار اتاقت بزنی؟»

کدخدا گفت: «ملا شمشیر نمی خواد عبدالجواد، می دونی یه چیزی می خواد که باهاش زندگی بکنه.»

عبدالجواد گفت: «من که نگفتم حتماً بخره. گفتم همین هارو دارم، اگه خواست بهش میدم. اگه هم نخواست که خودم نگرش می دارم.»

کدخدا گفت: «خدا عمرت بده عبدالجواد.»

عبدالجواد گفت: «عزت زیاد.»

محمد احمد علی گفت: «کدخدا، من چیزی ندارم بفروشم. چه کار بکنم؟»

صالح کمزاری گفت: «هیچ چی. وقتی چیزی نداری، چی چی

رو می‌خوای بفروشی؟»

پسر کدخدا گفت: «من به دونه صندوق بزرگ دارم که درنداره،
اگر بخواد بهش می‌فروشم.»

زاهد گفت: «اگه دهل یا خیزران بخواد من دارم و می‌فروشم.»
کدخدا گفت: «حالا شبه، تو تاریکی که همیشه معامله کرد. فردا
صبح که از دریا برگشتین، هرچی دارین و ردارین بیارین جلو خونه من.
ملا هر کدومو که خواست می‌خره.»
ملا گفت: «احسنت، احسنت.»

از مسجد آمدند بیرون. دریا شلوغ بود و ماه سایه سنگینی روی
دریا داشت. ملا و پشت سرش زکریا، راه افتادند طرف کوچه اول.
محمد احمد علی باخوشحالی گفت: «قوس می‌آد کدخدا.»
همه ایستادند و با خوشحالی سینه‌هایشان را از نسیم خنک اول
شب پر کردند.

۷

وقتی ملا و زکریا جلو خانه کدخدا رسیدند، جمعیت زیادی
جمع بودند. زن‌ها دورتر و مردها نزدیک‌تر. اسباب اثاثیه زیادی رادرهم
و برهم ریخته بودند وسط میدانچه. ظرف‌های شکسته و چراغ و گپه و
دیگ و سه‌پایه و پتوی کهنه و حصیر و بادبزن، کاسه‌های بحرینی، شمشیر
قدیمی و عصا و دهل و آسیاب دستی و قمه و قهوه جوش‌های کوچک و
بزرگ و دلو آب و حبان و جعله و وسایل نان‌پزی و استکان‌های کمر
باریک عربی و چند کیسه آرد کهنه و آفتابه و چند تاپاروی جهاز و چند
تاصندلی عمانی.

وقتی ملا پیدا شد، زن‌ها جمع‌تر شدند. ملا پاهای کوتاهش را باز می‌کرد و تا آنجا که می‌توانست قدم‌های گشاد برمی‌داشت. جلو جمعیت که رسید کیفش را درآورد و نشست روی سکو. کدخدا هم از توی مردم بلند و رفت و نشست بغل دست ملا.

محمد حاجی مصطفی همانطور که چمباتمه زده بود گفت: «های ملا، اینارو داشتیم که آوردیم.»
ملا اسباب اثاثیه درهم و برهم را نگاه کرد و گفت: «همه‌رو برای من آوردین؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «البته برای تو آوردیم و انشاءالله که تو خوشت بیاد و همه رو بخری.»
ملا گفت: «من این همه چیز لازم ندارم. يك يا دو تا گپه و چند تا حصیر و همونا که دیشب توی مسجد گفتم.»
بعد بلند شد و رفت وسط جماعت و دیگچه کوچکی را برداشت و گفت: «این مال کیه؟»

صالح گفت: «مال یه پیرزنه.»
و با دست به زن‌ها اشاره کرد.
ملا گفت: «با این من چه کار بکنم؟ بیا نگاه کن زکریا، ته اینو ببین، همه‌ش سوراخ سوراخه. این توچی میشه درست کرد؟ برنج؟ ماهی؟ یا فخاره؟ بیا مادر این بدرد من نمی‌خوره.»
از وسط زن‌ها صدائی گفت: «حالا محض رضای خدا اونو وردار و یه چیزی به من بیچاره بده.»

ملا گفت: «وردارم چه کارش بکنم؟ مگه این بدرد کسی می‌خوره که بدرد منم بخوره؟ زکریا، به اینا بگو که من همیشه سراغ چیزای خوب میرم و خوبشو ور میدارم.»

بعد پایه شکسته چراغی را که دم دستش بود برداشت و پرسید :
«این دیگه چیه؟»

صالح گفت: «پای چراغه ، اولش چراغ بوده ، افتاده شکسته و
اینش مونده.»

ملا گفت: «خب، اینو چه کارش بکنم؟»
صالح گفت: «می‌توننی بذاری روتاچه ، جلو پنجره، همین
جوریشم خوبه. شاید یه وقتی هم یه روغن‌دان پیدا کردی و چسبوندی
بهش و شد یه چراغ درست و حسابی.»

ملا گفت: «عزت زیاد. من چراغ می‌خوام ، پای چراغ
نمی‌خوام.»

صالح گفت: «حالا که اینو نخواستی، بیا این بندها را بخر، بندجهازه.
اگه یه روزی هوری ، شوئه ، یا حتی یه ژورقه بزرگ داشتی ، اینو
می‌بندی بهش و می‌کوبی ساحل که باد نبردش یا دریا نخوردش.»

ملا گفت: «نشد ، من هرچی بگم شما نمی‌فهمین.»
صالح گفت: «چرا ملا. ما خیلی چیزا داریم که بدرد تو بخوره،
تو حبانه نمی‌خوای که آب خنک بخوری؟ یا شمشیر نمی‌خوای که بزنی
به دیوار اتاقت؟»

ملا گفت: «نه ، من اینارو نمی‌خوام ، من چیزی می‌خوام که
بدردم بخوره. من هر آبادی که برم، چیزای خوب وزن خوب می‌ستونم،
حالا که این جا هستم خوبشو می‌خوام.»

صالح گفت: «آخه ، خوبشو خودمون می‌خواهیم.»
ملا گفت: «خودتان می‌خواهین چیکار بکنین ؟ من پول دارم ،
عوضش به شما پول میدم.»

صالح گفت: «یعنی خوبا وسالماشو بفروشیم به تو؟»
 کدخدای گفت: «حالا فکر تو بکن صالح، بین کدوم بهتره،
 کدومو بیشتر دوست داری، پول یا دیگه، پول یا گپه، پول یا حصیر؟
 کدوم خوبه.»
 محمد احمد علی که داشت چرت می زد زیر لب گفت: «حتماً
 پول بهتره.»
 ملا گفت: «این جوری نمیشه. من ز کربارو می فرستم می آدو خونه ها
 را یک به یک می گرده، هرچی رو دید و پسند کرد می خره.»
 کدخدای گفت: «باشه حرفی نیس.»
 جماعت بلند شدند و اسباب اثاثیه شان را برداشتند و راه افتادند
 طرف خانه هاشان.

۸

شب شلوغ بود. دریا ضربه زده بود و همه چیز می آشفت. زاهد
 و محمد احمد علی با دوتا دهل بزرگ، کنار قبرستان منتظر نشسته بودند.
 ردیف سایه ها توی کوچه ها می پیچید و درهم می رفت و صدای قدم ها از
 همه جای آبادی به گوش می رسید.
 زاهد گفت: «ملا گفته که نباید بکوبند، ولی زنک گفته که من
 هیچوقت بی دهل شوهر نمی کنم.»
 محمد احمد علی گفت: «حرف حساب زده، نه زاهد؟»
 زاهد گفت: «البته که حرف حساب زده. اما حیف که ما فقیریم
 و نداریم که زن بستونیم.»
 محمد احمد علی گفت: «اگه من می تونستم، هفت روز می کوبیدم.

نه زاهد؟ ولی حالا دیگه تموم شده .
و خندید .

زاهد گفت: «عوضش در آن دنیا کارت راحت و سبکه محمد احمد
علی ، اجرت بیشتره .»

محمد احمد علی گفت : «سال قبل قحطی یادت میآد؟»
زاهد گفت : «ها !»

محمد احمد علی گفت : «من همون سال که ماهی زیاد شده بود،
تونستم یه چند مدتی زن داشته باشم .»

زاهد گفت : «گوش کن ، صدای پاشون نزدیک میشه .»
محمد احمد علی گفت : «هیچ کس حرف نمی‌زنه ، زن‌ها کل
نمی‌زنن، این که عروسی نشد، عین این که مرده میآرن ، بی‌حال و حوصله،
چرا این جوریه زاهد؟»

زاهد گفت : «همه عروسیا که نباید خوب بشه ، بعضی‌هاشم این
جوریه دیگه .»

محمد احمد علی گفت : «حرف حساب زدی زاهد .»
جماعت ساکت و بی‌حال از توی کوچه پیدا شدند که روبه آنها
پیش می‌آمدند .

زاهد گفت : «پاشو محمد احمد علی ، پاشو بکوبیم .»
زن‌ها تا قبرستان را دیدند با هلهله و خوشحالی کل زدند .

۹

دو روز بعد هوا خنك شد و گله‌ای ماهی ریز آمدند کنار دریا .
زکریا و محمد احمد علی دام دستی برداشتند و رفتند که ماهی بکشند .

لب دریا که رسیدند ، ملا را دیدند که با کیف و کلاه روی قایق وارونه ،
نشسته منتظر است .

زکریا گفت : « والسلام علیکم ملا . »

محمد احمد علی دورتر ایستاد . ملا کلاهش را پائین کشیده بود
و داشت چرت می زد که سرش را بلند کرد و گفت : « این وقت روزاومدین
چه کار بکنین ؟ »

زکریا گفت : « ماهی اومده ، اومدیم ماهی بکشیم . »

محمد احمد علی گفت : « اگه زیاد آوردیم یه چارک هم به تو

میدیم . »

ملا گفت : « من نمی خوام . من دارم میرم یه جای دیگه کاردارم . »

زکریا گفت : « پس خونه ، عیالتو چه کار می کنی ؟ »

ملا گفت : « اونا اینجا هستن ، من خودم میرم . »

زکریا گفت : « خرج و مخارجشو چه کار می کنی ؟ »

ملا گفت : « تو کاری باین کارا نداشته باش . من همه رو خودم درست

کردم . »

زکریا گفت : « عزت زیاد ، من حرفی ندارم . »

محمد احمد علی لنگش را ورچید و کوتاه کرد و رفت توی آب .

زکریا هم تورش را باز کرد و انداخت روی شانه ، در حالیکه پاچه های

شلوارش را بالا می زد گفت : « خدا عمرت بده . »

محمد احمد علی دام را از روی شانه برداشت و انداخت روی آب .

زکریا هم دام را انداخت روی آب . تورها خیس خورده پائین می رفتند

که زکریا برگشت و دید پیکاب کهنه ، جلوی پای ملا ترمز کرده است و

راننده ریشو سرش را از پنجره بیرون آورده بود و آنها را تماشا می کرد .

دو نفر دیگر هم پهلوی دستش نشسته بودند و هر سه عینک به چشم داشتند .

محمد احمد علی گفت : «یا ارحم الراحمین ، باز که اومدن؟»
 زکریا گفت : «نگاهشون نکن ، کارتوبکن .»
 ملا دستش را گرفت به لبهٔ پیکاب و خودش را کشید بالا. توی
 پیکاب چند نفر دیگر هم نشسته بودند . ملا دستش را تکان داد . زکریا
 هم دستش را تکان داد. پیکاب ، بی سروصدا لغزید و ناپدید شد . محمد
 احمد علی گفت : «های زکریا !»

زکریا که دید دامش به تهریا می رود خم شد و شروع کرد به دسته
 کردن دام . محمد احمد علی هم تورش را گرفت و کشید بالا.
 زکریا گفت : «هی محمد احمد علی !»

محمد احمد علی گفت : «دامتونگاه کن .»
 تور محمد احمد علی و زکریا پر بود از ماهی های ریز و سیاه و خاردار
 که با سماجت زور می زدند و می خواستند خود را از شبکه های دام رها بکنند.
 اول محمد احمد علی و بعد زکریا با ترس تور هاشان را محکم تکان دادند
 و ماهی ها ریختند توی دریا و با عجله از آب آمدند بیرون .

۱۰

عصر که مردها جلو مسجد دور هم نشسته بودند ، جهاز کوچکی
 روی دریا پیدا شد که سرگردان روی آب ها می گشت ، گاه به خشکی
 نزدیک می شد و گاه فاصله می گرفت ، می ترسید و از خاك و اهمه داشت.
 محمد حاجی مصطفی گفت : «چه خیالی داره ؟ می خواد بیاد یا
 می خواد بره ؟ چه کار می خواد بکنه ؟»

محمد احمد علی گفت : «رو آب نیاستاده ، تکون می خوره ، پارو

می زنن .»

كدخدا گفت : « از كدوم آبادی اومده ؟ »
 صالح گفت : « هيچ كس نمی دونه از كدوم آبادی اومده . »
 محمد حاجی مصطفی گفت : « من هم نمی دونم از كدوم آبادی
 اومده . »

خواهر زكريا پيدا شد كه با جعله بزرگ آب آمد و از جلو مردها
 رد شد و رفت طرف خانه زكريا . مردها با گوشه چشم او را نگاه
 کردند .

محمد احمد علی گفت : « می شنفی ؟ »
 زكريا كه كنار تابوت نشسته بود گفت : « چی چی رو ؟ »
 محمد احمد علی گفت : « از دریا صدا می زنن . »
 همه گوش دادند . صالح گفت : « آره صدامون می زنن . »
 كدخدا گفت : « پاشیم بریم لب آب . »

بلند شدند و راه افتادند ، لب دریا كه رسیدند ، جهاز نزدیک تر
 آمد ، طوریکه با ساحل چند قدم بیشتر فاصله نداشت . عامله کهنه و شکسته
 بسته ای بود كه به زور سیم و میخ و رنگ های جور و اجور مانده بود روی
 آب و وا نمی رفت . از سینه جهاز لاشه يك مرغ دریائی آویزان بود كه
 كله اش شبیه كله جغد بود . دوتا قایق كوچك به دنبال جهاز بسته بودند كه
 توی هر کدام يك سیاه پای اجاق حلبی نشسته بود و قلیان می کشید . توی
 عامله ده دوازده نفر نشسته بودند ، بیشتر شان کور بودند ، همه روبه ساحل
 ایستاده بودند و آن ها كه چشم داشتند جلوتر از کورها بودند و همه با
 تكان های كوچك پارو سعی می کردند جهاز را بی حرکت روی آب
 نگهدارند . مردی كه روی سینه جهاز خم شده بود داد زد : « های ! به غریبه
 این طرفا نیومده ؟ »

كدخدا از صالح پرسید :

صالح گفت : «میگه یه غریبه این طرفا نیومده ؟»
 کدخدا گفت : «بگو نه ، نیومده .»
 صالح داد زد : « نه ، هیچ غریبه‌ای این طرفا نیومده . »
 از روی جهاز گفتند : «یه نفر ملا رومیکیم، نیومده این طرفا؟»
 صالح به جماعت گفت : « او مدهن سراغ ملا.»
 زکریا داد زد : «چرا ، ملا اومده بود این جا، دوز پیش رفت.»
 از روی جهاز گفتند : «رفت کجا؟»
 زکریا گفت : «بما نگفت ، رفت ، همین جوری رفت .»
 آنهایی که روی جهاز بودند همه کردند .
 زکریا داد زد : «چیکارش داشتن؟»
 مردی که روی سینه جهاز خم شده بود گفت : «اومده تو آبادی ما
 و زن گرفته ، حالا زنش سرزا رفته واومدیم بهش خبر بدیم .»
 جماعت همدیگر را نگاه کردند . هیچ کس چیزی نگفت . پارو
 زنها ، پاروها را روی سینه دریا فشردند، جهاز دور زد و برگشت طرف
 افق. ضربه پاروها تندتر شد، دو نفر سیاهی که پای اجاق‌ها قلیان می کشیدند
 برگشتند و ساحل را نگاه کردند . و همه منتظر ماندند تا جهاز دور شد و
 دور شد و باندازه يك لنگه کفش ، روی دریا درآمد .

۱۱

اول هم ای شنیده شد و بعد صدای بوق ماشین بلند شد .
 عبدالجواد سرش را بلند کرد و داد زد : «ملا اومد .»
 مردها که زیر سایه بان مسجد دراز کشیده بودند بلند شدند .
 زکریا جلوتر و دیگران پشت سرش با عجله به طرف ساحل راه افتادند.

پیکاب کنار ساحل ایستاده بود و راننده آرنجش را بیرون گذاشته بود و دریا را تماشا می کرد . وقتی جماعت نزدیک شدند ، راننده برگشت و عینکش را برداشت . تنها بود و کسی بغل دستش ننشسته بود . زکریا رفت پشت پیکاب و چادر را بالا زد و نگاه کرد . توی پیکاب هیچکس نبود ، یک تابوت بزرگ و یک گونی بزرگ و پُر و مقداری پیاز گوشه دیگر ریخته بودند .

زکریا رفت طرف راننده و راننده پرسید : «خونه ملا کجاس؟»
 زکریا گفت : «ملا خیلی وقته رفته ، خودت اومدی و بردیش.»
 راننده گفت : «خونه شو می خوام ، نه خودشو.»
 زکریا قبرستان را نشان داد و گفت : «اون طرفاس.»
 راننده گفت : «برو عیالشو خبر کن بیاد این جا . یه امانتی براش دارم.»

زکریا گفت : «نمی تونه بیاد ، سنگینه ، امروز وفردا فارغ میشه.»
 راننده گفت : «قوم و خویش نداره؟»
 زکریا گفت : «من برادرشم.»
 راننده بسته ای را که پارچه سیاهی دورش پیچیده بودند داد به زکریا و گفت : «اینو بهش بده.»

زکریا بسته را گرفت . راننده برگشت و راه افتاد و پشت خرابه ها گم شد . زکریا و جماعت به طرف خانه ملا راه افتادند و وسط راه به زن زکریا برخوردند که از برکه ایوب ، برای زن ملا آب می برد .

با دست و پای ورم کرده افتاده بود و نمی توانست نفس بکشد . زن ها جارو بدست پشت بام و دورخانه کشیک می دادند و هر چند دقیقه با جارو به هدف نامعلومی حمله می کردند و داد می زدند: « کیش، کیش، برو.» زن زکریا و زن صالح کمزاری با دختر بزرگش توی آستانه نشسته بودند که خواهرزکریا ناله بلندی کرد، زن ها جلو رفتند و باترس ولرز نوزاد را بیرون کشیدند. نوزاد کله بزرگ و پاهای کوتاه داشت و روی کمرش خال گنده ای بود با موهای بلند و سیاه و پائین خال بزرگ، برآمدگی نرم و شفافی بود که مثل چشم گاو، بیرون را نگاه می کرد.

زن زکریا گفت: « یا محمد مصطفی، یا رسول الله، این دیگه چیه؟»

زن صالح گفت: «بذار زمین، دست بهش نزن، این بچه نیس.» نوزاد نفس که می کشید لپهایش باد می کرد و چشمهایش باز می شد، و زیر پلکها، چشم های سرخ و زنده ای بیرون رانگاه می کرد. زن زکریا باترس و لرز بچه را توی ننوی حصیری گذاشت و گفت: «چیکار کنم؟» زن صالح گفت: «صداشو در نیار که زائو وحشت می کنه.» زن زکریا ننورا برداشت و از اتاق رفت بیرون و زیر نخل کهنه ای گذاشت. زن و دختر بزرگ صالح هم رفتند زیر نخل. زن زکریا به دختر صالح گفت: «برو بیرون و خبرشون بکن.»

دختر صالح بیرون رفت و چند لحظه بعد، زن ها جارو بدست ریختند توی حیاط و اطراف نخل و ننو جمع شدند.

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «چه جوریه، ناخن هاشو می بینن؟»

زن صالح گفت: «کمرشو ندیدین. یه چشم و یه چیز غریب دیگه رو کمرشه.»

زن کدخدا گفت: «از همون اولش معلوم بود که این طوری میشه. خودش معیوب بود و معلوم بود که بچه‌ش هم معیوب میشه.»

زن زکریا گفت: «دهنشو که این جوری می‌کنه، نفس می‌کشه‌ها.»

زن صالح گفت: «این نفس کشیدن نیس، این یه حال عجیبیه. ندیدین ماهی چه جوری دهنشو پر می‌کنه؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا فکری براش بکنین.»

زن زکریا گفت: «چه فکری براش بکنیم؟»

زن صالح گفت: «یه دونه سنگ بذاریم روسینه‌ش که نفسش بند بیاد و تموم بکنه.»

زن کدخدا گفت: «نه خواهر، از کجا معلوم که گناه قتل نفس گردن گیرمون نشه.»

زن زکریا گفت: «نه، بذارین همین جوری بمونه ببینیم چی پیش می‌آد.»

زن‌ها روی نو خم شدند. نوزاد چشم‌هایش را باز کرد و خندید. بعد آرام آرام باد پشت لب‌هایش خالی شد و چشم‌هایش را بست.

زن صالح گفت: «خدا را شکر، تموم کرد.»

زن زکریا پارچه خون‌آلودی انداخت روی لاشه. زن‌ها خوشحال همدیگر را نگاه کردند.

زن صالح گفت: «حالا بریم سراغ زائو، ببینیم درچه حاله.»

زن‌ها هجوم بردند طرف اتاق. جاروها را دم در گذاشتند و رفتند تو. خواهر زکریا وسط اتاق چهار چنگول سیاه شده، مانده بود. زن زکریا داد زد: «وای خدایا، نگاه کنین. ببینین چی شده!»

زن‌ها جلو رفتند و با احتیاط به جنازه نزدیک شدند. زن کدخدا پرسید: «تموم کرده؟»

زن صالح کمزاری گفت : « آره خواهر بشینین گریه کنین .
خواهر زکریا مرحوم شده، گریه بکنین.»

زن‌ها نشستند و های‌های گریه کردند. زن محمد حاجی مصطفی
در حالی که گریه می‌کرد بلند شد و گپه بزرگ بالای اتاق را آورد و
انداخت روی جنازه و دوباره نشست بگریه. خوب که گریه کردند، زن
زکریا گفت: «بریم و خبر شو به مردا بدیم.»

زن محمد حاجی مصطفی وزن کدخدا بلند شدند و از اتاق آمدند
بیرون، جاروها را برداشتند و از در حیات آمدند توی قبرستان . صدای
گریه زن‌ها از بادگیر بالا می‌آمد و توی آبادی می‌پیچید . زن‌ها از کنار
بته‌های صبر که رد شدند، محمد احمد علی و زاهد و محمد حاجی مصطفی
را دیدند که تابوت بدوش با عجله می‌آمدند طرف خانه ملا.

۱۳

صبح که شد، پسر کدخدا باده دوازده نفر از جوان‌ها عامله را به
آب انداختند تا برای پیدا کردن ملاسری به آبادی‌های اطراف بزنند. محمد
احمد علی هم همراه آن‌ها می‌رفت. زکریا که لب آب آمده بود ، با
صدای بلند تکرار می‌کرد : «هرطوری شده پیداش بکنین ، بهش بگین
زنش مرده و بیاد و خاکش بکنه.»

پسر کدخدا پایش را گذاشته بود روی سینه عامله و جوان‌ها که توی
دریا عامله را عقب عقب می‌بردند، حرکات دست او را نگاه می‌کردند.
عامله که راه افتاد پسر کدخدا نشست کنار سکان و دستش را گذاشت روی
بازوی سکان . محمد احمد علی پشت به خشکی نشسته بود و سرش را
وسط دو دست گرفته بود . جوان‌ها تند تند پارو می‌زدند . پسر کدخدا

گفت: «محمد احمد علی، چرا این جوری می کنی؟»
 محمد احمد علی سرش را بلند کرد در حالی که دریا را نگاه می کرد
 گفت: «هر وقت یکی می میره، حال من خراب میشه، لرز می گیرم و وهم
 تو جانم می افته . همیشه این جوریم و ناچار می رم دریا . دریا خوبه ،
 وقتی زیر پام خاک نباشه دیگه واهمه ندارم . لرز نمی کنم . حالام اگه
 شما نبودین، من خودم تنهائی می اومدم روی دریا، چند ساعتی می گشتم
 ودعا می خوندم و ماهی می گرفتم، خودم مشغول می کردم. حالا نمی تونم
 برگردم و خاک را ببینم ، تازه حال من اگه خوب بشه برگردم ساحل، پامو
 که روزمین بذارم، دلم می ریزه ، زهره ترك میشم . من خوش ندارم پا
 روی مرده بذارم.»

پسر کدخدا گفت: «خدا خودش رحم بکنه.»
 محمد احمد علی گفت: «آمین یا رب العالمین.»
 یکی از جوان ها گفت: «ما بی خود میریم سراغ ملا . تازه اگه
 پیداش کنیم که طوری نمیشه. حالا که زنش مرده ، چه اون بیاد و چه نیاد
 دیگه کار از کار گذشته.»

محمد احمد علی گفت: «صحبت سراینه که اون صاحبشه و باید
 بخاکش بسپاره، تا به شبانه روزا که پیداش نکردن که خودشون این کارو
 می کنن.»

دم غروب جلو يك آبادی رسیدند که ساحل بریده بریده و خانه
 های گلی دور از هم داشت . يك عده پای دیوار خرابه ای منتظر بودند
 که آفتاب برود و موقع نماز برسد. و آفتاب در افق دریا مثل جهازی
 که راهی به سفر دور و درازی باشد خوشحال و بی خیال خود را
 سپرده بود به دست موج ها که کوتاه و بلند می شدند و به سرو صورتش
 می پاشیدند . پسر کدخدا پایش را گذاشت روی سینه جهاز و با دست

اشاره کرد که پاروزنها آهسته پارو بزنند . محمد احمد علی ، هم چنان روبه دریا نشسته بود . پسر کدخدا هوار کشید ، از ساحل جواب دادند . و آنهایی که پای دیوار خرابه نشسته بودند بلند شدند و آمدند کنار دریا .

پسر کدخدا با صدای بلند پرسید : « آهای ! یه غریبه این طرفا نیومده؟ »

يك نفر از ساحل پرسید : « کدوم غریبه؟ »

پسر کدخدا گفت : « یه نفر ملا رومیگم، نیومده این طرفا؟ »

همان صدا جواب داد : « چرا ، ملا این جا بود . چند شب پیش

عروسی کرد و دیروزم از این جا رفت . »

پسر کدخدا گفت : « کجا رفت؟ »

همان صدا گفت : « نفهمیدیم . »

جوان ها به پسر کدخدا گفتند : « حالا چه کار کنیم؟ »

محمد احمد علی گفت : « هیچ کاری نمی تونیم بکنیم . »

از ساحل پرسیدند : « چه کارش داشتین؟ »

پسر کدخدا گفت : « زنش مرده ، اومدیم خبرش بکنیم . »

آنها که روی ساحل بودند همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند .

پسر کدخدا دست هایش را باز کرد و بال زد . پارو زنها پاروها را بالا

بردند . عامله چرخید و حاشیه سرخ دریا را درپیش گرفت .

قصة سوم

دم غروب مردها رفته بودند بیرون آبادی به تماشای غربتی‌ها که
توی دره مطربی می‌کردند و می‌زدند و می‌خواندند و عید گرفته بودند.
چلنگرهای چادر سیاه هم قاطی‌شان بود که کار نمی‌کردند. جلو چادرها
زانوها را بغل کرده قنبرك ساخته بودند. غربتی‌ها نی‌انبون و دایره و
کمانچه می‌زدند و زن‌ها می‌رقصیدند. چادرهاشان پایین تپه بود، همه
کوتاه و پاره پاره. و از پشت چادرها گاه وقت‌ها دود غلیظی بلند می‌شد
که خیلی زود فروکش می‌کرد و می‌خواید.

کدخدا و زکریا و محمد حاجی مصطفی نشسته بودند روی يك
بلندی و مردهای دیگر حلقه زده بودند دور آنها.

زکریا که سر حال بود به کدخدا گفت: «به زاهد بگین بیاد اینارو
بینه و یاد بگیره که چه جوری می‌کوبن.»

کدخدا گفت: «زاهد که مطرب نیس زکریا. اگه دهل می‌کوبه
واسه اینه که سیاس. اگه نکوبه چه کار بکنه؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «از اینا گذشته، زاهد دیگه پیرو گداس.
ازش گذشته، اگه یه وقتی م‌چیزی بلد بود، حالا دیگه نیس. یادت باشه.»
زکریا گفت: «این غربتیا چه قیامتی می‌کنن.»

کدخدا گفت: «اینادیکه کارشون همینه زکریا، نعوذ بالله نعوذ بالله، خداشون گفته که اگه نکوبین نخونین بنده‌ی من نپسین. به غربتی بهم گفت اگه به غربتی چند روز نکوبه و خوشی تو کار و بساطش نباشه از یورد بیرونش می‌کنن که باهاس بره چادرسیاه بشه و چلنگری بکنه.»

و برگشتند طرف سه زن لاغرو سیاهی که جلو دایره زن‌های رقصیدند و دستمال تکان می‌دادند. پسر کدخدا که پایین تر از آن‌ها نشسته بود برگشت و گفت: «های زکریا، می‌خواهی یزله بری؟»

زکریا گفت: «با این غربتی‌ها؟»

پسر کدخدا گفت: «مگه چطور میشه؟»

زکریا بلند شد که پایین برود. يك مرتبه محمد احمد علی را دید که عرق ریزان از آن ور بلندی بالا می‌آید. زکریا خندید و گفت: «محمد احمد علی، چه خبرته؟»

محمد احمد علی ایستاد و نفس تازه کرد و گفت: «ها زکریا، عیال عبدالجواد هوایی شده.»

همه برگشتند و محمد احمد علی را نگاه کردند. کدخدا از زکریا پرسید: «چی شده؟»

زکریا گفت: «عیال عبدالجواد هوایی شده.»

مردها بلند شدند. جوان‌ها برگشتند و آن‌ها را نگاه کردند.

پسر کدخدا گفت: «کجا می‌خواهین برین؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «میریم آبادی. زن عبدالجواد هوایی

شده افتاده.»

پسر کدخدا گفت: «میرین چه کارش بکنین؟»

زکریا گفت: «شما بشینین تماشا بکنین.»

پسر کدخدا گفت: «اگه طوری شد خبرمان بکنین.»

مردها از تپه سرازیر شدند. محمد احمد علی بازوی زکریا را گرفت و کشید طرف خودش و گفت: «های زکریا! فکر می کنی چه جوری میشه؟»

زکریا جواب نداد. محمد احمد علی دوباره گفت: «خیال می کنی طوریش بشه؟ اگه خیال می کنی به من بگو.»
زکریا گفت: «من چه می دونم، اگه م به وقت طوریش بشه، شده دیگه.»

محمد احمد علی گفت: «چرا این جوری شده زکریا، انگار همه می خوان بمیرن.»

زکریا گفت: «تو چقدر از مرگ می ترسی محمد احمد علی پس چه جوری می خوای بمیری؟ از مرگ می ترسی، از مرده می ترسی. آخرش باهاس مرد دیگه. مگه نه؟»

محمد احمد علی گفت: «درسته زکریا. من که نمیگم نباس مرد. مرگ ارث پدره، آخر سر همه باید بریم. امان از دست این خاک.»
زکریا گفت: «اگر خاکو دوست نداری برو تو آب زندگی کن.»
محمد احمد علی گفت: «دست خودم نیست زکریا، من هروقت خبر مرگ یکی رومی شنفم، دلم تگون می خوره.»
زکریا گفت: «حالا که دلت تگون می خوره دیگه این همه از مرگ نگو.»

محمد احمد علی گفت: «خیله خب زکریا، تویه چیز خوبی بگو که من این حرفا یادم بره.»

زکریا گفت: «حالا چیز خوب بلد نیستم. بریم ببینیم چطور شده، شب هم دو تائی میریم دریا و لبخ می ریزیم.»
محمد احمد علی گفت: «امشب آب خوبه.»

زکریا گفت: «آره ، خوبه . امشب به مد بزرگ میآد . مد خیلی بزرگ.»

هر دو برگشتند و آسمان را نگاه کردند، ماه رنگ پریده‌ای گوشه‌ی راست آسمان بود ، بالبه‌های ناصاف ، عین تکه‌ای پوست ماهی که زیر آفتاب مانده باشد. محمد احمدعلی گفت: «خدا را شکر.» به آبادی که رسیدند زکریا به محمد احمدعلی گفت: «های محمد احمدعلی، اگه حالت خوش نیس تونیا خونه‌ی عبدالجواد، برو مسجد.» محمد احمدعلی خوشحال شد و بازوی زکریا را رها کرد و از مردها فاصله گرفت و بسا عجله دوید طرف مسجد . مردها از کوچه رد شدند و رسیدند به میدانگاهی آبادی که گرگول‌های خراب را روهم جمع کرده بودند. و عبدالجواد را دیدند که نشسته و سرش را وسط دوتا دست گرفته و قنبرك ساخته. عبدالجواد تا مردها را دید بلند شد و جلو آمد. کدخدا گفت: «ها عبدالجواد، چه خبر شده؟»

عبدالجواد گفت : « نمی‌دونم، میگن، بچه آورده و بعدش خرما خورده باد افتاده به کله‌ش.»

زکریا گفت: «کی بچه آورده؟»

عبدالجواد گفت: «دیشب.»

زکریا پرسید: «بچه سالمه؟»

عبدالجواد گفت: «مرده به دنیا اومد.»

زکریا برگشت و دوربرش را نگاه کرد. محمد احمدعلی را ندید و نفس راحتی کشید. مردها آمدند و چمباتمه زدند جلو خانه‌ی عبدالجواد. محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا چه کار می‌کنه عبدالجواد؟»

عبدالجواد گفت : «زنا بالا سرش هستن، وقتی آرومه مادرم جوشانده بهش میده. اما وقتی باد تو کله‌ش می‌پیچه، دیگه هیشکی حریفش

نیس . می زنه، می شکنه ، می خونه و گریه می کنه.»
محمد حاجی مصطفی گفت : « نکنه بچه را مرده دیده این طور شده؟»

عبدالجواد گفت: «خدا می دونه.»
محمد حاجی مصطفی گفت : « نمیداشتی بفهمه ، اگه نمی فهمید این جوری نمی شد.»

عبدالجواد گفت : «پیش از این که بفهمه این جوری شد.»
کدخدا گفت: «زاهدو خبر نکردی؟»
عبدالجواد گفت: «زاهد و برای چی خبر کنم؟»
کدخدا گفت: « بدنیس، نفس خوبی داره، شعر می خونه ، دهل می کوبه، ویه کارایی بلده .»

عبدالجواد گفت: «اینا حرفه کدخدا. زاهد اگه بلده واسه خودش بکوبه، هوای خودشو زیربکنه، غیر خدا کی زورش می رسه؟»
محمد حاجی مصطفی گفت: «این جوری نیس عبدالجواد. خدا درد داده و درمون هم داده، خدا ارحم الراحمین.»
عبدالجواد گفت: «اینا درست. اما شعر که وسیله نیس حاجی، اگه حکیم و دوا تو کار باشه، من حرفی ندارم. تازه اگه زاهد براش بکوبه، من حتم دارم حالش بدتر میشه .»

کدخدا گفت: «حرف حسابی می زنی عبدالجواد. اما حالا حکیم و دوا از کجا بیاریم ؟ اگه اسحاق حکیم این نزدیکیا بود که خب ، یه جوری می رفتیم سراغش.»

صالح کمزاری گفت: «من شنیدم که دیگه از گورزه نمیره بیرون. هر کی مریض داشته باشه می بره پیشش . دیگه خیال نداره برگرده بیت المقدس .»

عبدالجواد گفت: «چه کار میشه کرد؟ میشه ببریمش گورزه؟»
 زکریا گفت: «چرا نشه، حتماً میشه.»
 يك مرتبه داد و فریاد زن‌ها از خانه عبدالجواد بلند شد.
 مرد‌ها برگشتند و نگاه کردند. در خانه عبدالجواد باز شد و زن‌ها
 در حالی که همدیگر را عقب می‌زدند، ریختند توی میدانچه و پابه فرار
 گذاشتند. مرد‌ها بلند شدند و زکریا گفت: «های عبدالجواد، ببین چه خبره.»
 عبدالجواد با عجله رفت تو. و مرد‌ها پشت کردند به خانه تا
 عیال عبدالجواد را که نیمه لخت و چوب بدست در آستانه در پیدا شده
 بود نبینند.

۲

صبح روز بعد زن عبدالجواد را زنجیر کردند و بردند لب آب که
 سوار عامله بکنند. هوا و دریا خوب بود.

صدای غریبی از افق می‌آمد و آب را می‌لرزاند. دست و پای زن
 عبدالجواد را بسته، و توی چادر سیاهی پیچیده بودند. مرد‌ها دور تا دور
 ایستاده بودند و در این خیال بودند و فکرمی کردند که چگونه مریض را توی
 جهاز ببرند. هر وقت که زن عبدالجواد نعره می‌کشید یا تکان می‌خورد،
 مرد‌ها می‌ترسیدند و فاصله می‌گرفتند.

کدخدا گفت: «حالا چه جوری می‌خواهین ببرینش توی جهاز؟»
 محمد احمد علی گفت: «چه جوری نداره، می‌بریمش.»
 کدخدا گفت: «آخه همه جای این بیچاره رو پوشوندین این
 جوری که نمی‌تونه سوار بشه.»

زکریا گفت: «فکر شو نکن، عبدالجواد کولش می‌گیره و

می بره توی جهاز .»

محمد احمدعلی به عبدالجواد گفت: «هی عبدالجواد! نمی ترسی کولش بگیری و بیریش توی جهاز؟»
عبدالجواد گفت: «از چی بترسم؟ کی از زنش می ترسه که من بترسم؟»

همه برگشتند و محمد احمدعلی را نگاه کردند. صالح چشم غره رفت. محمد احمدعلی رفت و پشت سرزکریا قایم شد. محمد حاجی مصطفی گفت: «د بجنین، تا آب بالا نیومده راه بیفتین.»
عبدالجواد جلو رفت و دوطرف زنجیر را گرفت و گفت: «های زکریا، می تونی پاهاشو بگیری که منو نندازه توی دریا؟»
زکریا جلو رفت. دیگران هم کمک کردند و عبدالجواد زنش را کول گرفت و زکریا پاهای مریض را که توی چادر تکان می خورد چسبید و گفت: «برو عبدالجواد، نترس بابا، برو جلو.»

پسر کدخدا و یک جوان دیگر هم رفتند توی آب و در دوطرف عبدالجواد راه افتادند طرف جهاز. عبدالجواد با قدمهای شتاب زده آب را لگد می کرد و می پاشید طرف زکریا. و زکریا پاهای مریض را بالا گرفته بود و هر وقت که زن عبدالجواد ناله می کرد یا فریاد می کشید، سرش را عقب می برد و پاها را محکم تر چنگ می زد. محمد احمدعلی به محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا خودشو از جهاز نندازه تو دریا؟»
محمد حاجی مصطفی گفت: «دلت شور نزنه، انشاءالله هیچ طور نمی شه.»

کدخدا گفت: «عبدالجواد بی خود عیالشو می بره پیش اسحاق. بالاخره اسحاق جهوده و نفس پاک نداره.»
محمد حاجی مصطفی گفت: «خب کدخدا. اینجور جاها من و

توهیچ کاره ایم. صاحب اختیار شوهره که دلش به کی فتوا بده. حالادل عبدالجواد به اسحاق فتوا داده، شاید خدا کمک بکنه و شفا پیدا بکنه.» محمد احمدعلی گفت: «ها کدخدا! ها حاجی مصطفی! چه جوری می برنش توی عامله؟ عینهو می خوان بذارنش توی تابوت.» آنها که روی خاک بودند ساکت به تماشا ایستادند. عبدالجواد و زکریا رفته بودند بالای عامله. پسر کدخدا و جوان دیگر بدن مریض را چسبیده بودند و عبدالجواد و زکریا او را مانند مرده ای بالای می کشیدند. زکریا رو به ساحل فریاد زد: «بگین مادر عبدالجواد بیاد.» محمد احمدعلی رفت توی آب و قایق حلبی را کشید جلو خاک و مادر عبدالجواد سوار شد. محمد احمدعلی که عقب عقب توی دریا می رفت، مواظب بود که قایق چپه نشود. وقتی همه سوار شدند، کدخدا با صدای بلند داد زد: «های عبدالجواد! های زکریا! این اسحاق انصاف نداره، اگه یه وقت دیدی برای دار و نداشت کیسه دوخته، مبادا مبادا خربشی ها.»

هیچ کس چیزی نگفت. از توی دریا صدای زنجیر می آمد.

۳

آب بالا می آمد که درگورزه پیاده شدند. هوا خوب بود و دریا خوب نبود. محمد احمدعلی و زکریا رفتند و بایک گاری از ده برگشتند که چرخ های لاستیکی داشت و دوتا الاغ آنرا می کشید. زن و مادر عبدالجواد را سوار کردند. گاریچی هم رفت بالا و مردها کنار گاری راه افتادند. از حاشیه دریا بالا رفتند و رسیدند به جاده ای که داخل آبادی می رفت. جماعت بیرون خانه ها نشسته بودند که آنها با گاری وارد شدند

وتوی میدانچه ایستادند. سیدی از داخل يك کپریرون آمد و به آنها آب داد. زکریا و عبدالجواد و پسر کدخدای آب خوردند و محمد احمد علی نخورد. دوباره راه افتادند و از کوچه ای گذشته که يك طرفش خانه های گلی بود و طرف دیگرش دیواری که تیغ های فراوان داشت. راه سربالائی بود و گاریچی هم پیاده شد و در کنار مردها راه افتاد. زکریا گفت: «از آبادی خارج شدیم. خونهش کجاس؟»

گاریچی گفت: «اونور قلعه.»

زکریا گفت: «توبیابون؟»

گاریچی گفت: «آره. برای خودش منزل درست کرده و خونه بسته.»

زکریا گفت: «تو آبادی نمی آدی؟»

گاریچی گفت: «نه، همیشه تو خونه خودشه.»

زکریا گفت: «کاراشو کی می کنه؟»

گاریچی گفت: «یه مرد وزن سیاه کاراشو می کن.»

زکریا گفت: «اونام جهودن؟»

گاریچی گفت: «نه، اونا مال جزیره ن. مرده اسمش خمیزه،

وزنه هاجر.»

زکریا گفت: «مریضارو کجا می بینه؟»

گاریچی گفت: «دور تا دور خونهش کپر بسته و مریضارو تو کپرا

می خوابونه.»

زکریا گفت: «خوب میشن؟»

گاریچی گفت: «البته که خوب میشن.»

زکریا گفت: «زبان ماهارو بلده؟»

گاریچی گفت: «ها که بلده.»

دیگر حرف نزدند. رفتند و رفتند و رسیدند کنار قلعه که خرابه بود

و سنگ‌های باد کرده و سبز رنگ داشت . از توی قلعه صدای زنجیر و صدای سرفه‌بچه‌ای شنیده می‌شد. قلعه را دور زدند و رسیدند به جلگه صاف کنار دریا که خانه اسحاق آنجا بود. و اطراف خانه را گوش تا گوش کپر بسته بودند . کپرهای کهنه و پاره پوره که مدخل‌شان با شندره‌هایی از باقیمانده يك پرده کرباسی پوشیده بود و داخل بعضی از کپر ها يك یا چند نفر نشسته بودند که سر یا پاشان از شکاف حصیرها پیدا بود. گاری را جلوی خانه نگهداشتند و زکریا و گاریچی کمک کردند که عبدالجواد زنش را کول بگیرد. در را زدند. پیرمرد سیاهی که شلوار سفیدی پایش بود و حلقه‌ای زنجیر به گردن داشت، آمد و در را باز کرد. گاریچی گفت: «اسحاق بیداره؟»

سیاه گفت: «ها ، بیداره.»

گاریچی گفت: «یه مریض آوردیم.»

سیاه جماعت پشت در را نگاه کرد و گفت: «بیارین این جا.»

و داخل حیاط را نشان داد. اول عبدالجواد و بعد زکریا و پشت سرش دیگران و آخر سر گاریچی و محمد احمد علی وارد شدند. حیاط، چهار گوش و كوچك بود. دو تا درباريك و بلند داشت که یکی را قفل زده بودند . و از پنجره و دریچه اثری دیده نمی‌شد . عبدالجواد زنش را روی سکو گذاشت. سیاه از در باز رفت تو.

زکریا گفت: «ها عبدالجواد، نگاش کن و ببین درچه حاله . از

جهاز که پیاده شدیم تا اینجا تکنونی نخورده، حرکتی نکرده.»

عبدالجواد به مادرش اشاره کرد. مادر عبدالجواد چادر سیاه مریض را باز کرد و سرش را بردتوی چادر و آورد بیرون و اشاره کرد که خبری نیست. همه نشستند روی زمین. محمد احمد علی همانطور سر پا ایستاده بود . سیاه آمد بیرون و گفت: «بیارین تو.»

ز کریا و عبدالجواد، مریض را بلند کردند و بردند تو و بقیه نشستند روی زمین . گاریچی به محمد احمد علی گفت: «تو هم بشین.» محمد احمد علی نشست و گفت: «الان چه کارش میخواد بکنه؟» گاریچی گفت: «خدا عالمه، من که نمی دونم.» محمد احمد علی اتاق را نشان داد و پرسید: «این توس؟» گاریچی گفت: «تو اون یکی که درش قفله؟» محمد احمد علی گفت: «چه جوریه؟ چرا درش قفله؟» پسر کد خدا گفت: «تو چه کار داری به این کارا؟ الان سیاهه میاد و بیرونش میآره.»

گاریچی گفت: «این دو تا اتاق بهمديگه راه دارن.» ز کریا سرش را از لای در آورد بیرون و مادر عبدالجواد را صدا کرد. محمد احمد علی با ترس و لرز دور و برش را نگاه کرد و شروع به دعا خواندن کرد. مادر عبدالجواد رفت و خود را از در نیمه باز به زحمت کشید تو . داخل اتاق تاریک و نمور بود . چند تاحصیر روی زمین پهن کرده بودند . بالای دیوار و بین دو اتاق دریچه ای بود که پرده قرمزی داشت و دریچه دیگری زیر دریچه اولی بود که چهار دست و پا می شد از آن رد شد . پیرزن سیاهی گوشه آخر اتاق نشسته بود و کارد بزرگی به دست داشت و از توی سطل آبی که کنارش بود، خرچنگ های زنده و دوشتی بیرون می آورد و روی سنگ خون آلودی که پیش رویش بود می گذاشت و منتظر می شد، و وقتی خرچنگ تکان می خورد و بازو هایش را می جنباند با ضربه کارد از وسط دو تکه اش می کرد و می خندید. و بعد مشغول تماشا می شد تا تکه های جدا شده از حرکت بیفتند، آنوقت همه را جمع می کرد و توی کوزه بزرگی می ریخت. گوشه دیگر اتاق مقداری علوفه خشک ریخته بودند که چیزی زیر آنها می جنبید و حرکت می کرد

و پیرزن هر چند لحظه دست از کار می کشید، بلند می شد و با چوبی که در کنار داشت چند ضربه روی علف ها می زد و می آمد و می نشست و آن چیز دیگر نمی جنبید و حرکت نمی کرد.

دست و پای مریض را که باز کردند پیرمرد سیاه آمد و زن جبرها را جمع کرد و برد و از در باز انداخت توی حیاط و برگشت و رفت جلو دریچه . چند لحظه فکر کرد و مردها را نگاه کرد . همه جابجا شدند و خود را مرتب کردند. سیاه با انگشت به چارچوبه دریچه زد. صدای بسیار کلفتی از آن پشت سرفه کرد. سیاه نشست روی زمین و زانوهایش را بغل کرد. و آن چیز که زیر علف ها بود شروع کرد به جنبیدن. همه منتظر بودند که صدائی از توی تاریکی گفت: «چه خبره؟»

سیاه گفت: «به نفرو آورده ن این جا.»

صدا گفت: «ناخوشه؟»

سیاه گفت: «خیلی هم ناخوشه.»

و آنها که توی اتاق بودند به همدیگر چسبیدند . خرچنگ ها به جدار سطل پنجول کشیدند . پیرزن با چوب به سطل زد و صداها برید . و بعد جلو تر خزید و قاطی جماعت نشست. چند لحظه که گذشت، پرده قرمز آرام آرام کنار رفت و صورت استخوانی بسیار بزرگ پیرمردی که ریش سفید و بلندی داشت بالا آمد . عبدالجواد به زکریا گفت : «ها زکریا، اگه چیزی پرسید عوض من تو حرف بزن، می زنی؟»

زکریا گفت: «باشه ، می زنم.»

پیرمرد که دهان و چشم هایش از لای پشم ها پیدا نبود پرسید :

«مریض کدوم یکیه؟»

زکریا زن عبدالجواد را نشان داد.

پیرمرد گفت: «بکشین کنار بینمش.»

مردها کنار رفتند و زن عبدالجواد را که روی زمین خوابیده بود نشان دادند. پیرمرد گفت: «نمرده باشه؟»

زکریا گفت: «نه خیر نمرده. توجهاز از حال رفته.»

پیرمرد گفت: «تو از کجا می‌دونی که نمرده جاشو؟»

زکریا گفت: «داره نفس می‌کشه.»

پیرمرد با صدای بلند گفت: «هی خمیز، ببین زنده‌س یا نه.»

خمیز چهار دست و پا رفت طرف مریض و به پیرزن سیاه اشاره کرد.

پیرزن کمک کرد و با هم زن عبدالجواد را روی زمین دراز کردند. آنوقت

خمیز زن عبدالجواد را که دراز بدر از خوابیده بود وجب کرد و چیزی تو

گوش پیرزن گفت و بعد رفت جلو دریچه و گفت: «زنده‌س.»

پیرمرد خندید و گفت: «بسیار خوب.»

وپرده را انداخت و غایب شد. پیرزن و پیرمرد سیاه از خوشحالی

ورجه و رجه کردند و همدیگر را بوسیدند.

عبدالجواد گفت: «چطور شد؟ چرا این جوری می‌کنی؟»

زکریا گفت: «من نمی‌فهمم.»

خمیز گفت: «هیس، حرف زن.»

زکریا گفت: «چرا؟»

خمیز گفت: «حرف زن. داره فکر می‌کنه.»

و به پشت پرده اشاره کرد. زکریا گفت: «خب، بکنه.»

همه ساکت شدند. پرده دوباره کنار رفت و کله پیرمرد آمد بالا،

این بار قلیانی به دست داشت که تند تند پک می‌زد و دود غلیظی به داخل

اتاق می‌فرستاد.

زکریا به عبدالجواد گفت: «حالا چه کارش می‌کنه.»

خمیز گفت: «ساکت، حرف نزن.»

پیرمرد که قلیان را توی مشت می فشرد پرسید: «پول آوردین؟»
 عبدالجواد کیسه پول را بیرون آورد و داد دست زکریا .
 زکریا گفت: «آره، آوردیم.»
 پیرمرد گفت: «بینم.»

زکریا کیسه پول را داد دست سیاه ، سیاه کیسه را گرفت و داد
 دست پیرمرد، و پیرمرد کیسه پول را سبک سنگین کرد و گفت: «با این
 خوب نمیشه.»

و کیسه را انداخت توی اتاق و پرده قرمز را آویخت.
 خرچنگ ها توی سطل به حرکت در آمدند. عبدالجواد گفت:
 «چه کار بکنیم؟»

زکریا گفت: «نمی دونم.»
 عبدالجواد گفت: «هی زکریا، چاره چیه. هرجوری شده باهاس
 راضیش کرد . تو اگه پول همراهات هس بده به من ، ولایت که رسیدیم
 پس میدم.»

زکریا يك کیسه پول در آورد و گذاشت روی کیسه عبدالجواد
 و داد دست سیاه . سیاه در را زد . پرده کنار رفت و صورت پیرمرد آمد
 بالا و کیسه ها را گرفت و سبک سنگین کرد و خندید. زکریا و عبدالجواد
 یکدیگر را نگاه کردند. پیرمرد پرسید: «چند نفرین؟»
 زکریا گفت: «شش هفت نفر.»

پیرمرد به خمیز گفت: «يك کپر بزرگ بهشون بده.»
 و سرش را دزدید و پرده را انداخت. خمیز دریچه پائینی را باز
 کرد و پیرزن با عجله کوزه خرچنگ های خرد شده را از آخر اتاق آورد و
 چهار دست و پا خزید و رفت ته ی اتاق پیرمرد .

کپر پاره پاره بود و باد سردی از دریا می آمد. هوا و دریا خوب نبود. همه چیز می آشفست. موج های بزرگ که توی تاریکی شب می ترکیدند و باد که محکم آب را می کوفت و صدای زنجیر که از این افق تا آن افق کشیده می شد. خنده های ناشناس از همه جای شب و صدای خفه سرفه ها از توی کپر ها و همه محوطه غرق در تاریکی.

گاه به گاه که ماه پیدا می شد، از توی کپر ها کله ای بیرون می آمد و اطراف را می پائید و دوباره ناپدید می شد.

زن و مادر عبدالجواد روی سکوی داخل کپر دراز کشیده خوابیده بودند. و دیگران نشسته خواب رفته بودند. تنها محمد احمد علی بیدار بود که نمی توانست بخوابد. توی کپر راه می رفت و هر وقت که ماه پیدا می شد سرش را از سوراخ کپر بیرون می آورد و اطراف را می پائید.

نصفه های شب هلهله باد چنان شدید شد که زکریا هم بلند شد و نشست و به محمد احمد علی گفت: «تو چرا نخوابیدی؟»

محمد احمد علی گفت: «نمیداره بخوابم.»

زکریا گفت: «کی نمیداره بخوابی؟»

محمد احمد علی بیرون را نشان داد. زکریا سرش را برد بیرون. گاری بزرگی از وسط کپر ها می گذشت و به طرف آبادی می رفت. زکریا سرش را آورد تو و گفت: «کیا بودن؟»

محمد احمد علی گفت: «می ترسم.»

زکریا گفت: «ترس نداره، از چی می ترسی؟ پاشو بریم بیرون و ببین که خبری نیس.»

از کپر آمدند بیرون، باد تندتر شده بود و دور کپر ها می چرخید و

شندره‌ها و پرده‌های جلو کپرها را می‌لرزاند. محمد احمدعلی گفت: «ها زکریا کجا میریم؟»

زکریا گفت: «میریم کنار دریا.»

رفتند و رفتند و رسیدند لب دریا و در امتداد ساحل راه افتادند. جرقه‌ها و شعله‌های بنفش رنگ موج‌هایی که روی هم می‌غلطیدند، دریا را رنگین نشان می‌داد.

زکریا و محمد احمدعلی همانطور که دریا را نگاه می‌کردند آرام آرام به خانه اسحاق نزدیک شدند. محمد احمدعلی به زحمت راه می‌آمد و خودش را پشت سر زکریا قایم می‌کرد که يك دفعه گفت: «ها زکریا! اونجارو.»

و افق دریا را نشان داد. زکریا ایستاد و پرسید: «چی چی‌رو؟» محمد احمدعلی گفت: «کشتی‌رو، عین به کوه، کی اوامده؟ از کجا اوامده؟»

زکریا گفت: «کوش آخه؟»

محمد احمدعلی گفت: «اوناهاش.»

زکریا خوب نگاه کرد و گفت: «حسابی خل شدی، اون کشتی نیس، دریاس که بالا اوامده.»

محمد احمدعلی آرام شد. دوباره راه افتادند. و چند قدمی که رفتند محمد احمدعلی گفت: «ها، زکریا!»

زکریا گفت: «باز چه مرگته؟»

محمد احمدعلی گفت: «اینو که دیگه می‌بینی؟»

زکریا نگاه کرد و قایق بزرگی را دید که به ساحل نزدیک می‌شد. هردو درپناه کپری به تماشا ایستادند.

قایق آرام آرام به ساحل رسید. اول اسحاق حکیم باقد بسیار بلند

وردای سفید و دراز از توی قایق بیرون آمد و پشت سرش خمیز و هاجر که جسد بزرگی را که دست و پایی شبیه آدم‌ها و کله دراز و عجیبی داشت از کف قایق بیرون آوردند. زکریا و محمد احمد علی عقب عقب رفتند و برگشتند و دوان دوان آمدند توی کپر.

داخل کپر هوا گرم بود. همه خواب بودند. غیر از گاریچی که بیدار شده بود و سیگار می کشید.

۵

آفتاب که زد خمیز و هاجر آمدند جلو کپر سراغ مریض. همه بیدار بودند و مادر عبدالجواد آب تو حلق مریض می ریخت. هاجر پرسید: «بیدارین؟»

گاریچی گفت: «آره بیداریم.»

هاجر گفت: «بیارینش.»

محمد احمد علی گفت: «بیاریمش کجا؟»

خمیز گفت: «بیارینش. می خواد شروع کنه.»

گاریچی گفت: «مگه بیدار شده؟»

خمیز گفت: «اون همیشه خدا بیداره، هیچوقت نمی خوابه.»

محمد احمد علی زد روی بازوی زکریا. زکریا برگشت و محمد احمد علی را نگاه کرد. باد گرمی کپر را تکان می داد و بوی آفتاب از بیرون شنیده می شد.

هاجر و خمیز آمدند توی کپر و همه را نگاه کردند. هاجر گفت:

«زود باشین بجنبین.»

خمیز گفت: «اگه دیر بشه بهش برمی خوره و دیگه هیچ کاری

بر اتون نمی کنه .»

ز کریا گفت: «چرا کاری نمی کنه؟»

خمیز گفت: «خب دیگه، عادتشه . پیر شده و حوصله نداره.»

ز کریا و عبدالجواد همدیگر را نگاه کردند و بلند شدند. عبدالجواد مریض را کول گرفت و راه افتاد و ز کریا و دیگران هم بدنبالش راه افتادند.

محمد احمد علی گفت: «هی ز کریا، من دیگه نیام . من واسه چی

پیام؟ من این جا بمونم و از کپر مواظبت کنم.»

گاریچی گفت: «این جا مواظب نمی خواد.»

ز کریا گفت: «خیله خب، تو همین جا بمون.»

محمد احمد علی به گاریچی گفت: «تو هم نرو، تو که کاری

نداری، این جا پهلوی من باش.»

گاریچی گفت: «نه، من باید برم، من باید برم بینم چطور میشه.»

و دنبال جماعت راه افتاد. باد شب تلی از شن بین کپرها و خانه

اسحاق درست کرده بود. و جماعت مجبور شدند راهشان را دور بکنند و

تلشن را دور بزنند و به خانه اسحاق برسند. دور تا دور حیاط چند خم و

چندین ظرف عجیب و غریب و مقداری تسمه و زنجیر و دوسه تاسطل و دو تا

تابوت گذاشته بودند و روی یکی از سکوها آتش زیادی روشن کرده بودند.

عبدالجواد و ز کریا مریض را توی اتاق بردند و دیگران توی حیاط نشستند.

هاجر به مادر عبدالجواد که می خواست وارد اتاق شود گفت: «تونرو، ز نارو

راه نمیده .»

مادر عبدالجواد گفت: «پس چرا تورو راه نمیده؟»

هاجر گفت: «من سیام و کاراشم می کنم.»

مادر عبدالجواد رفت توی سایه و نشست وسط گاریچی و پسر

کدخدا ، هاجرو خمیز رفتند توی اتاق و در را بستند.
عبدالجواد و زکریا مریض را کف اتاق دراز کردند و نشستند.
دورتا دور اتاق پر بود از ظرف‌های ریز و درشت مسی و کارد و شمشیر
فراوان و جورواجور و کشکول و بخوردان‌های گلی کوچک و بزرگ، و
بالای اتاق طشت مسی بزرگی که پر از گل‌های درشت آتش بود. هاجر رفت
و آتش را بهم زد و يك مشت علف روی شعله‌ها ریخت. بوی تندی اتاق
را پر کرد . بعد سفره سفیدی بالا سر مریض پهن کردند . و هاجر چهار
پایه کوتاهی را آورد و گذاشت بالا سر مریض.

کارها که تمام شده‌هاجر به خمیز اشاره کرد. خمیز به چارچوبه دريچه
زد و نشست پای دیوار . پرده قرمز کنار رفت و صورت اسحاق پیدا شد
که داخل اتاق را و رانداز کرد و خندید و پرده را انداخت . هاجر به
خمیز اشاره کرد. خمیز دريچه پایینی را باز کرد و خزید و در گوشه اتاق
نشست . زکریا و عبدالجواد خم شدند که اتاق اسحاق را نگاه کنند .
خمیز بآدمت به آنها اشاره کرد که این کار را نکنند . و آنها صاف
نشستند . چند لحظه بعد اسحاق پیدا شد که چهار دست و پا از دريچه
پایینی خزید و آمد توی اتاق و بعد بلند شد و راست ایستاد. ردای سفید
و بلندی پوشیده بود که روی زمین کشیده می‌شد و تسبیح بلندی به دست
داشت. چین‌های فراوان صورتش ، چشم‌هایش را پوشانده بود . ریش
بلندش را شانه کرده روی شکم آویخته بود . زکریا و عبدالجواد بلند
شدند و گوشه اتاق ایستادند . اسحاق آرام رفت و بالای سفره روی چار
پایه نشست و پاهایش را از هم باز گذاشت و اشاره کرد . هاجر و خمیز
مریض را گرفتند و کشیدند توی سفره . هاجر چادر مریض را کنار زد و
برقع از صورتش برداشت . چشم‌های مریض باز بود و بهت زده سقف
را نگاه می‌کرد . اسحاق خم شد و داخل چشم‌ها را نگاه کرد. مریض

ناله کرد و دست‌ها را تکان داد . اسحاق اشاره کرد . هاجر گلابدان کوچکی را آورد و چند قطره مایع روی لبهای مریض ریخت. مریض تکان خورد و پاها را جمع کرد. اسحاق خندید و خمیز چار دست و پا آمد کنار هاجر . و هاجر قیچی بزرگی را داد دست اسحاق .

اسحاق موهای شقیقه راست مریض را قیچی کرد. و هاجر دست کرد و از داخل يك ظرف مسی خرچنگ زنده و درشتی بیرون آورد و انداخت روی شقیقه مریض. خرچنگ چند لحظه بی حرکت ماند و تارطوبت روی جلدش آرام آرام خشك شد، پاهای بلندش آهسته به حرکت درآمد و ناخن هایش نوی پوست شقیقه فرو رفتند. هاجر روی خرچنگ نمك ریخت و خرچنگ شروع به لرزیدن کرد. عبدالجواد گفت: «چه کار می‌خواه بکنه؟» اسحاق برگشت و عصبانی آنها را نگاه کرد و خمیز و هاجر بلند شدند و در اتاق را باز کردند و آنها را از اتاق بیرون کردند . زکریا و عبدالجواد آمدند و نشستند کنار گاریچی . مادر عبدالجواد پرسید: «چه کار می‌کرد؟»

زکریا شان هایش را انداخت بالا و مادر عبدالجواد دوباره پرسید:
«نفهمیدین چه کار می‌کرد؟»

عبدالجواد گفت: «مشغول بود.»

وسرش را گذاشت روی زانوهای همه گوش دادند. صدای تکه تکه کردن چیزی شنیده شد و بعد در باز شد و خمیز که آستین هایش را بالا زده بود، آمدتوی حیاط و رفت سربکی از خمها را برداشت و بو کشید و بعد رفت سربك خم دیگر و دوباره بو کشید و آنوقت کاسه ای از يك مایع سیاه پر کرد و رفت نوی اتاق . در را دوباره از داخل بستند .

مادر عبدالجواد گفت: «اون چی بود؟»

عبدالجواد گفت: «نفهمیدم.»

مادر عبدالجواد گفت: «توچی زکریا، توم نفهمیدی؟»
 زکریا گفت: «لابد به درد کارش می خوره؟»
 صدای ناله زن عبدالجواد از توی اتاق شنیده شد.
 مادر عبدالجواد گفت: «عبدالجواد، پاشو سری بزن ببین چه کار می کنه.»

عبدالجواد گفت: «راهمون نمیده.»
 در اتاق باز شد و هاجر آمد توی حیاط و باعجله يك كاردپهن و یکی از ظرف های باریك و بلند را برداشت و رفت توی اتاق و در را بست.
 صدای سرفه و خنده بلند شد. یکی آواز خواند و بعد خنده هاجر و بفاصله چند لحظه سرفه مردی شنیده شد. عبدالجواد گفت: «یا ارحم الراحمین.»
 وزن عبدالجواد دوباره ناله کرد. مادر عبدالجواد به گریه افتاد.
 عبدالجواد به مادرش گفت: «گریه نکن، سرو صدا راه ننداز.»
 در اتاق باز شد، خمیز در حالی که پارچه سفیدی به دست داشت آمد و رفت سریکی از خم ها را برداشت و پارچه را با مایع زردی خیس کرد و برگشت توی اتاق و در را بست.

صدای دریا که آشفته بود و همه های سنگین و ترسناك داشت، از چهار طرف خانه شنیده می شد. هوا جور بخصوصی بود، همه چیز تکان می خورد و آن ها به خیالشان که توی جهازی روی آب ها سرگردانند.

مادر عبدالجواد گفت: «سرم گبج می خوره.»
 زکریا گفت: «دراز بکش درس میشه.»
 مادر عبدالجواد گفت: «نه نمی تونم، دراز نمی کشم.»
 عبدالجواد گفت: «حالا که نمی تونی دراز نکش.»
 مادر عبدالجواد پرسید: «چرا خبری نشد؟»
 زکریا از گاریچی پرسید: «چند ساعت طول می کشه؟»

گاریچی گفت: «من نمی‌دونم، غیر از خودش هیشکی نمی‌دونه.»
 هاجر و خمیز آمدند بیرون. طشت مسی دست خمیز بود که آتش
 خاموش و زغال‌های خاکستر گرفته را کنار سکو خالی کرد و هاجر با انبر،
 دوباره طشت را از آتش تازه پر کرد و هردو برگشتند توی اتاق. صدای
 دریا خراب‌تر بود و تکان‌ها بیشتر شده بود. . . . گرد و خاک زیادی حیاط را
 پرمی کرد که نعره زن عبدالجواد همه را به خود آورد. همه بلند شدند.
 مادر عبدالجواد شروع به گریه کرد. و گاریچی از در حیاط رفت بیرون.
 چند لحظه بعد هاجر و خمیز آمدند توی حیاط و یکی از تابوت‌ها
 را برداشتند و بردند توی اتاق .

۶

نزدیک غروب، طوفان خوابید و دریا آرام شد و ماه بیرون آمد.
 و آن‌ها از کپر خارج شدند و روی شن‌ها منتظر گاریچی نشستند که از آبادی
 برگردد تا راه بیفتند. محمد احمد علی تب کرده توی کپر افتاده بود. کپر-
 های دیگر خالی شده بود و باد قبل از ظهر، خیلی از کپر‌ها را کنده روی
 شن‌ها و کنار آب انداخته بود. و آن‌ها رو به دریا نشسته بودند و تماشا
 می‌کردند که ناگهان کشتی بسیار عظیمی از افق دریا پیدا شد. با چشم‌های
 روشن و پرچم‌های رنگ و ارنگ و توپ‌های مسی بزرگ بر هر طرف
 عرشه. یک مرتبه خمیز و هاجر دایره به دست از خانه آمدند بیرون. همان‌طور
 که می‌زدند و می‌رقصیدند آواز هم می‌خواندند. زکریا از جمع جدا شد
 و رفت طرف آنها و شانه خمیز را گرفت و گفت: «چه خبره؟ این کشتی از کجا
 اومده، واسه چی اومده؟»

خمیز که بی‌تاب بود و از اضطراب و خوشحالی می‌لرزید گفت:

«از بیت المقدس اومده. اومده اسحاق روبیره.»

و از عرشه کشتی چند توپ شلیک کردند .

قصه چهارم

عصر، صالح کمزاری و پسر کدخدا با جهاز کوچکی رفته بودند روی دریا و در امتداد ساحل می‌گشتند و هیزم جمع می‌کردند. شب، دریا ضربه زده بود و هیزم زیادی روی آب آورده بود. صالح که با پاروی کهنه‌ای هیزم‌ها را طرف جهاز می‌کشید به پسر کدخدا گفت: «من هیچ وقت از دریا سردر نمی‌آرم، نمی‌دونم چه جوریه، حالا همه جمع بشن و عقلا شو نو بریزن روهم، نمی‌تونن بفهمن که این همه چوب از کجا آمده. به چیزی تو دریاس که روراس نیس، ظاهر و باطنشون نشون نمیده، به روز خالیه، به روز پره، به روز همه چی‌داره، به روز هیچ‌چی‌نداره. انگار که با آدمیزاد شوخی می‌کنه، حالا این همه چوب رو آبه، به دقّه دیگه ممکنه به تکم پیدا نباشه.»

پسر کدخدا گفت: «واسه همیناس که بهش میگن دریا.»

صالح گفت: «هرچیزم که رو خشکیه، اگه خوب فکر شو بکنی از دریاس. دریا از هیچ چی واهمه نداره، نمی‌ترسه، اما همه از دریا می‌ترسن.»

پسر کدخدا که حوصله‌اش سر رفته بود گفت: «حالا چه کارداری به این کارا؟ فعلاً تا می‌تونی هیزم جمع کن، زیادم تونخ این حرفا نرو.»

صالح دماغ شد و پارو را انداخت روی هیزم ها که سیگاری آتش
بزند ، يك مرتبه چشمش به ساحل افتاد و با صدای بلند گفت : «هی اهی !
اونجارو !»

پسر کدخدا برگشت و روی ساحل بچه کوچکی را دید که با قدم
های بلند از آبادی دور می شد .

صالح گفت : « می بینیش ؟ »

پسر کدخدا گفت : « بچه کیه ؟ »

صالح گفت : « نمی دونم ، عین آدم بزرگا راه میره . »

پسر کدخدا گفت : « خیلی از آبادی فاصله داره ، ممکنه مال

آبادی نباشه . »

صالح گفت : « پس مال کجاست ؟ »

پسر کدخدا گفت : « خدا می دونه ، شاید مال غربتی ها و «شهریشن»

ها باشه . »

صالح گفت : « کدوم غربتی ؟ حالا که فصل غربتی ها نیس . »

پسر کدخدا گفت : « میگی چه کارش کنیم ؟ »

صالح گفت : « بریم بگیریمش . »

پسر کدخدا گفت : « قایقو همیشه کشید ساحل . »

صالح گفت : « پیر تو آب و برو بگیرش . »

و پارو را برداشت و هیزم هائی را که دور جهاز جمع شده بودند کنار

زد . پسر کدخدا پیراهنش را در آورد و پرید توی آب ، در حالی که

چوب ها را کنار می زد و سرش را بالا گرفته بود و به طرف خشکی عجله

کرد . و صالح روی هیزم هانشست و چشم دوخت به بچه که با قدم های

بلند راه می رفت و به پسر کدخدا ، که روبه بچه شنا می کرد .

پسر کدخدا تابه ساحل رسید و از آب بیرون آمد ، چند قدمی بیشتر

با بچه فاصله نداشت . پیرهن نازک و دو رنگی تن بچه بود و موهای وز کرده و پوست شفافش زیر نور آفتاب می درخشید . تکه ای استخوان زیر بغل گرفته بود و بی اعتنا به سر و صدای پشت سرش قدم های بلند بر می داشت و جلو می رفت .

پسر کدخدا سوت زد . بچه ، بی آن که به عقب برگردد ، تندتر کرد ، پسر کدخدا هم تندتر کرد و نیم دایره ای زد و روبروی بچه ظاهر شد . بچه تا او را دید ایستاد . پسر کدخدا هم ایستاد . چند لحظه هم دیگر را نگاه کردند .

پسر کدخدا صورت گرد و چشم های درشت بچه را نگاه کرد و پرسید : « کجا میری بابا ؟ »

بچه چیزی نگفت . و پسر کدخدا پرسید : « بچه کی هستی ؟ »
بچه عقب عقب رفت و ترس صورتش را پر کرد . پسر کدخدا گفت : « می ترسی ؟ از چی می ترسی ؟ »

بچه ایستاد و اخم هایش را توهم کرد . پسر کدخدا برای این که ترس بچه بریزد ، خندید . بچه با دقت پسر کدخدا را ورنده کرد و استخوانی را که زیر بازوی راست داشت ، داد زیر بازوی چپ . پسر کدخدا آرام جلو رفت . بچه تکان نخورد ، پسر کدخدا خم شد و روی شن ها زانو زد ، دست هایش را باز کرد و آرام بچه را بغل گرفت و بلند شد . پسر کدخدا و بچه صورت همدیگر را نگاه کردند و پسر کدخدا پرسید : « از کجا می آیی ؟ »

بچه چیزی نگفت . پسر کدخدا گفت : « کجا میری ؟ »
بچه لب بالایش را ورچید . پسر کدخدا گفت : « بچه کی هستی ؟ پدرت کیه ؟ »

بچه خندید . پسر کدخدا هم خندید و گفت : « این چیه زدی زیر

بغلت ؟»

بچه برگشت و دریا را که همه‌ی خفه‌ای داشت نگاه کرد . پسر
کدخدا گفت : «بلد نیستی حرف بزنی ؟»

بچه دوباره اخم کرد و لب و لوچه‌اش را ورچید . پسر کدخدا
گفت : « نه ، نه ، کارت ندارم ، اخم نکن . »
هوار صالح بلند شد : «آهای های !»

پسر کدخدا برگشت و هوار زد : « چه خبره ؟»
صالح اشاره کرد و پسر کدخدا بچه را کول گرفت و رفت توی
آب . چند قدم که پیش تر رفت ، پاهایش از زمین کنده شد و شروع به شنا
کرد ، بچه درحالی که محکم کله‌ او را چسبیده بود ، پاهایش را توی آب
تکان تکان می‌داد .

کنار جهاز که رسیدند صالح خم شد و بچه را گرفت و برد بالا . پسر
کدخدا هم خودش را کشید بالا . هر دو چند لحظه به بچه خیره شدند .
پسر کدخدا گفت : « چرا این جوریه ؟»

صالح گفت : « چشماشو نگاه کن . »
پسر کدخدا خم شد و گفت : « آره ، یه چشمش یه رنگ و چشم
دیگه شمش یه رنگ دیگه . »

صالح گفت : « مال کجاس ؟»
پسر کدخدا گفت : « حرف نمی‌زنه ، هیچ چی نمیگه . »
صالح بچه را برداشت و گذاشت روی هیزم‌ها و گفت : « چه کارش
بکنیم ؟»

پسر کدخدا گفت : « چه کارش می‌خوای بکنی ؟»
صالح گفت : « خیال نمی‌کنم که مال آبادی ماباشه ، تو آبادی ما
هو بچه‌ی عجیبی پیدا نمیشه . »

پسر کدخدا پرسید: «تو مگه همهٔ بچه‌های آبادی رو می‌شناسی؟»
 صالح گفت: «آره، حالا میگی ببریمش آبادی؟»
 پسر کدخدا گفت: «نبریمش چه کارش بکنیم؟ بندازیمش دریا؟»
 جهاز را برگرداندند و راه افتادند طرف آبادی. دریا به حرکت
 درآمده بود و چوب‌ها به طرف افق راه افتاده بودند.
 صالح به پسر کدخدا گفت: «مواظبش باش نیفته تو آب.»
 پسر کدخدا برگشت و بچه را که روی هیزم‌ها به خواب رفته بود
 برداشت و کف جهاز خواباند.

۲

به ساحل که رسیدند، زورقه‌ها و جهازات از دریا برگشته بودند.
 مردها وزن‌ها مشغول خالی کردن چوب‌ها بودند. زکریا و محمد احمد علی
 دو نفری هیزم‌ها را قپان می‌کردند و کدخدا روی زورقهٔ برگشته‌ای نشسته
 بود و تسبیح می‌انداخت.

وقتی جهاز صالح و پسر کدخدا به ساحل رسید، صالح آمد توی
 آب و بچه را بغل کرد و پسر کدخدا طناب لنگر را گرفت و تاب داد و
 انداخت روی شن‌ها و پرید توی آب و دوش به دوش صالح به طرف
 ساحل راه افتادند. از آب که آمدند بیرون، عبدالجواد آنها را دید و
 گفت: «خسته نباشی صالح.»

بعد چشمش افتاد به بچه و باتعجب آمد جلو و گفت: «هی، صالح
 این دیگه چیه؟»

صالح گفت: «یه بچه‌س.»

عبدالجواد در حالی که چشم‌هایش گشاد شده بود دست به فریاد

گذاشت: «هی کدخدا! هی محمد حاجی مصطفی اهی زاهد! هی جماعت! صالح به بچه از دریا آورده.»

جماعت بدو بدو آمدند و دور صالح و پسر کدخدا جمع شدند و زل زدند به بچه که راحت بغل صالح نشسته بود.

عبدالجواد درحالی که بالا و پائین می پرید و ذوق می کرد گفت: «هی بچه رو، بچه رو.»

محمد احمدعلی که دور از دیگران ایستاده بود گفت: «بچه دریا؟ آره؟ مال دریا؟»

کدخدا گفت: «از کجا گرفتیش؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «ولی این لباس تنشه؟ مال دریا نمی تونه باشه.»

زکریا که تازه رسیده بود جماعت را عقب زد و جلو آمد و درحالی که گونه بچه را دست می کشید گفت: «چه رنگی داره، چه چشمانی داره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «راستشو بگین اینو از کجا آوردین؟»

صالح گفت: «داشت رو آب راه می رفت که گرفتمش.»

زکریا گفت: «دروغ میگه، صالح کمزاری دروغ میگه.»

پسر کدخدا گفت: «دروغمان کجا بود؟ مگه ما از دریا نیومدیم؟»

محمد احمدعلی گفت: «دوباره بیریش تو دریا، بچه دریا بد

شگونه.»

زکریا گفت: «حالا راستشو بگین، می ترسم محمد احمدعلی

دوباره بدجون بشه.»

پسر کدخدا گفت: «از اون طرف ساحل پیداش کردیم.»

همه نفس راحتی کشیدند و جلوتر آمدند.

کدخدا گفت: «حالا این بچه مال کیه؟»

صالح گفت: «مال آبادی مانیشش.»
 زکریا گفت: «مال غربتی‌ها نباشه؟»
 پسر کدخدا گفت: «غربتی‌ها هنوز پیدا شون نشده.»
 زکریا گفت: «پس مال کجاس؟ از کجا اومده.»
 پسر کدخدا گفت: «هیشکی نمی‌دونه، فقط خدا می‌دونه.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «شما وقتی دیدینش چه کار می‌کرد؟»
 صالح گفت: «همین جوری سرشو گرفته بود و می‌رفت.»
 عبدالجواد گفت: «یعنی این می‌تونه راه بره؟»
 صالح گفت: «چطور نمی‌تونه.»
 بچه را گذاشت روی زمین و جماعت راه باز کردند، بچه استخوان
 پاره را گرفت زیر بغل و با قدم‌های بلند بطرف آبادی راه افتاد.
 جماعت پشت سر او به حرکت درآمدند.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «عجیبه، چه جوری راه می‌ره.»
 صالح گفت: «آره، اما نمی‌تونه حرف بزنه.»
 زکریا گفت: «چطور میشه، بچه که راه بره، لابد حرفم بلده بزنه.»
 صالح گفت: «فعلا این بلد نیست حرف بزنه.»
 کدخدا گفت: «همین جور داره میره، برین بگیرینش.»
 پسر کدخدا دوید و بغلش کرد و آمد توی جماعت، همه راه باز
 کردند و پسر کدخدا نشست روی هیزم‌ها و بچه را گذاشت وسط دو تا
 پایش.
 یکی از زن‌ها تکه‌ای نان به طرف صالح دراز کرد و گفت: «اینو
 بده بخوره، ببینم خوردن بلده.»
 صالح نان را داد دست بچه و بچه شروع به سق زدن کرد. همه نفس
 راحتی کشیدند و نزدیک‌تر آمدند.

کدخدا گفت: «حالا می‌گین چه کارش کنیم؟»
 زکریا گفت: «به نفر باید نگرش داره.»
 کدخدا گفت: «کی نگرش داره؟»
 زکریا گفت: «به نفر که بچه نداره و اجاقش کوره.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «همه تو آبادی بچه دارن.»
 عبدالجواد گفت: «این که دیگه غصه نداره، هرشب به نفرمون
 نگرش میداریم، شاید پدر و مادرش پیدا بشن.»
 کدخدا گفت: «بد نگفتی عبدالجواد، امشب کی می‌بردش
 خونه؟»
 زکریا گفت: «امشب تومی بریش، شب اول مهمون کدخداس.»
 کدخدا فکر کرد و گفت: «باشه، قبول می‌کنم.»
 آفتاب رفته بود و هوا داشت تیره می‌شد، که جماعت بلند شدند
 و صالح کمزاری بچه را داد بغل پسر کدخدا، و بطرف آبادی راه افتادند.
 چند قدمی که رفتند محمد احمد علی خودش را به صالح رساند و گفت:
 «هی صالح، زکریا دروغ میگه، اون نمی‌خواد راستشو بگه، من هول
 تو دلم افتاده. راستی این بچه رو از کجا گیر آوردین؟»
 صالح کمزاری گفت: «راستش خود منم نمی‌دونم از کجا گیرش
 آوردیم.»

شب بچه را بردند خانه کدخدا. زن کدخدا توی تفرخ میر کرد
 و نان پخت. کدخدا و پسر کدخدا و محمد احمد علی جمع شدند دور مهمان
 که کنار دیوار نشسته، پاهایش را دراز کرده بود طرف چراغ. دریا آشفته

بود و باد خود رابه درودیوار می کوبید. کدخدا درهای چوبی دریچه‌ها را بسته بود که چراغ خاموش نشود.

شام را که خوردند کدخدا گفت: «حالا چه کارش بکنیم.»

زن کدخدا گفت: «بخوابونیمش.»

کدخدا گفت: «همچو راحت نشسته که انگار خیال خواب

نداره.»

پسر کدخدا گفت: «اگه يك دو کلام حرف می‌زد، می‌شد چیزی

ازش فهمید، عیبش اینه که نه می‌خنده، نه گریه می‌کنه و نه حرف می‌زنه.»

زن کدخدا گفت: «این که عیب نیستش، بچه هرچی بی‌سرو

صداتر بهتر.»

پسر کدخدا گفت: «چی‌ش بهتر؟»

زن کدخدا گفت: «حالا اگه عرو و تیز می‌کرد و گریه راه می‌

انداخت بهتر بود؟»

پسر کدخدا گفت: «خوب که نبود، این جوریش هم خوب نیس.

عین آدم بزرگا نشسته و بربر همه را نگاه می‌کنه، آدم ترسش می‌گیره.»

صدای باد بیشتر شده بود که در زدند. زن کدخدا گفت: «یکی

اومد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن محمد حاجی مصطفی

و عروسش دم در پیدا شدند.

زن کدخدا گفت: «بسم الله، بسم الله، بفرمائین.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اومدیم مهمونو ببینیم.»

و آمدند تو. خم شدند و به بچه زل زدند و نشستند پای چراغ.

کدخدا بلند شد و رفت توی تن شوری که بخوابد و محمد احمد علی

عقب تر نشست.

زن کدخدا گفت: «شماها می شناسینش؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نه ، من نمی شناسمش.»

عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «چشماش چرا این جوریه؟»

محمد احمدعلی از گوشه اتاق گفت: «عین آدم بزرگا می مونه.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «می خوایین چه کارش بکنین؟»

زن کدخدا گفت: «هیچ چی ، امشب پیش ماست و فردام می-

فرستم خونه شما.»

صدای بادبیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت: «مهمون اومد.»

پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. زن صالح با دخترش پشت

در بودند .

زن کدخدا گفت: «بسم الله ، خوش اومدین ، بفرمائین.»

زن صالح گفت: «اومدیم بچه رو ببینیم.»

ونشستند بغل دست زن و عروس محمد حاجی مصطفی.

زن کدخدا گفت: « صالح براتون گفت که چه جوری پیدایش

کردن؟»

زن صالح گفت: «آره ، یه چیزائی گفت و من حالا اومدم ببینم

چه جوریه.»

عروس محمد حاجی مصطفی گفت: «چشماشو ببینین.»

همه خم شدند و نگاه کردند . زن کدخدا گفت: « کارخدا رو

می بینین؟»

زن صالح گفت: «شما میگین مال کجاس؟»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «هیشکی نمی دونه مال کجاس،

یا مال بیابونه یا مال دریاس.»

زن صالح گفت: «می خوایین چه کارش بکنین؟»

زن کدخدا گفت : « امشب این جاس ، فردا خونه محمدحاجی
مصطفی‌س و پس فردام می‌آد خونه شما. »
صدای باد بیشتر شد و درزدند.
زن کدخدا گفت : « به مهمون دیگه اومد. »
پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد. مادر عبدالجواد پشت در بود.
زن کدخدا گفت : « بفرما تو مادر عبدالجواد. »
مادر عبدالجواد آمد تو و گفت : « سلام علیکم، اومدم ببینم راست
میگن که به بیچه از دریا آورده‌ن این جا؟ »
پسر کدخدا گفت : « آره راست میگن ، بفرما ببین. »
مادر عبدالجواد جلو آمد و خم شد و بیچه را نگاه کرد و بعد نشست
بغل دست دختر صالح . زن محمد حاجی مصطفی گفت : « می بینی چه
جوریه مادر عبدالجواد؟ »
مادر عبدالجواد گفت : « عین عروسکه ، تکون نمی خوره. »
عروس محمد حاجی مصطفی گفت : « عین آدم بزرگاس. »
و محمد احمدعلی از توی تاریکی گفت : « چشماشو ببین مادر
عبدالجواد. »
زن کدخدا گفت : « امشب این جاس ، فردا شب مهمون محمد
حاجی مصطفی و پس فردا شب مهمون صالح و اون یکی شب مهمون
شماس. »
باد بیشتر شد و در زدند. زن کدخدا گفت : « به به ، به به ، اینم به
مهمون دیگه. »
پسر کدخدا بلند شد و در را باز کرد . پشت در هیچ کس نبود .
باد شدیدی آمد تو و چراغ را خاموش کرد.

۴

آفتاب زده بود و مردها هنوز از دریا برنگشته بودند که زن کدخدا، بچه را برد در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی داشت برای گاوها فخاره می پخت که صدای زن کدخدا راشنید و آمد دم در. زن کدخدا سلام و عليك کرد و گفت: «زن حاجی برات مهمون آوردم.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «دست شما درد نکنه، کار خوبی کردی.»

و دست بچه را گرفت و کشید تو. زن کدخدا گفت: «دیشب نمی دونی چه بلائی سر ما آورده، نه خودش خوابیده، نه گذاشته که ما به چرت بخوابیم و تا صبح هی راه رفته و خواسته سوراخی پیدا کنه و بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «چه کارش کردین؟»

زن کدخدا گفت: «نزدیک صبح که مردا می رفتن دریا، دست و پاشو بستن و گذاشتنش تو صندوق و من حالا باز کردم و آوردمش پیش شما.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نکنه گرسنهش بوده؟»

زن کدخدا گفت: «نه، گرسنهش نبود، فقط هوای بیرون به سرش زده بود، هروقت که باد تکون می خورد، آرام و قرارش می برید و می-خواس بزنه بیرون.»

زن محمد حاجی مصطفی، چند لحظه بچه و زن کدخدا را نگاه کرد و گفت: «خدا کنه که امشب مثل دیشب شلوغ نکنه.»

زن کدخدا گفت: «خدا کنه.»

و خدا حافظی کرد و رفت بیرون.

زن محمد حاجی مصطفی دست بچه را گرفت و برد زیر سایه بان. فخاره توی تغار حلبی جوش آمده بود و بوی تلخ هیزم و هسته خرما همه جا را پر کرده بود. زن محمد حاجی مصطفی بچه را نشاند کنار دیوار و رفت سر تغار که فخاره را بهم بزنند. بچه بی حرکت نشسته بود و رو برویش را نگاه می کرد. چشم هایش درشت تر شده، نصف بیشتر صورتش را پر کرده بود.

زن محمد حاجی مصطفی کنار اجاق نشست روی زمین و زل زد به بچه و گفت: «هی کوچولو، چرا این جور ی نگاه می کنی؟» بچه جواب نداد. زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا این جا هیشکی نیس، یواشکی بهم بگو تو مال کی هستی، از کجا اومده ای؟» بچه جواب نداد و باشد آمد کنار زن محمد حاجی مصطفی، و نشست به تماشای بال های کوتاه آتش زیر تغار. زن محمد حاجی مصطفی باشد و رفت سر تغار، مقداری فخاره ریخت روی يك تکه چوب و آورد و گذاشت جلو بچه.

صدای گاوی از پشت دیوار شنیده شد و بچه شروع به خوردن فخاره کرد.

۵

شب دیروقت در خانه محمد حاجی مصطفی را زدند. زن محمد حاجی مصطفی بلند شد و در را باز کرد. يك زن و مرد غربتی پشت در بودند. مرد سیگار می کشید و زن توی تاریکی نشسته بود و خورجین بزرگی را می کاوید. زن محمد حاجی مصطفی با عجله برگشت تو و داد

زد: «هی حاجی، اومدهن سراغ بچه، اومدهن بیرنش.»
 محمد حاجی مصطفی که تازه چشمش گرم خواب شده بود، بلند
 شد و آمد دم در. زن و مرد غربتی توی دهلیز به انتظار ایستاده بودند.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم، مرحبا، مرحبا،
 بفرمایین تو.»

زن و مرد چیزی نگفتند و آمدند تو. زن محمد حاجی مصطفی،
 چراغ را روشن کرد و آورد توی مهمانخانه. غربتی ها نشستند کنار دیوار.
 و محمد حاجی مصطفی در بچه ها را باز کرد که هوا خنک تر شود، و آمد
 نشست رو بروی مرد غربتی. محمد حاجی مصطفی گفت: «بالاخره
 پیداتون شد.»

غربتی، اول محمد حاجی مصطفی و بعد زنش را نگاه کرد و
 خندید. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیلی خوشحالی، نه؟ خب دیگه،
 حالا ما بچه تو صحیح و سالم تحویل میدیم که بیریش خونه ت.»
 غربتی برگشت و زنش را نگاه کرد. هردو نفر خندیدند.
 مرد غربتی گفت: «یه چکه آب دارین به ما بدین؟»
 زن محمد حاجی مصطفی رفت توی تن شوری و بالیوان بزرگی
 آب برگشت.

زن و مرد غربتی آب خوردند و لیوان خالی را گذاشتند پای چراغ.
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «شب پیش خواب نرفته بود و
 حالا حسابی غرق خوابه. هروقت خواستین برین، بیدارش می کنیم.»
 زن و مرد غربتی همدیگر را نگاه کردند و چیزی نگفتند.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «صالح کمزاری و پسر کدخدا رفته
 بودن روی دریا، پیداش کرده بودن.»
 مرد غربتی گفت: «صالح کمزاری؟»

و زن غربتی صورتش را کرده دیوار، و هق هق خنده، شانه‌هایش را تکان داد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «شما صالح کمزاری رو می‌شناسین؟»
مرد غربتی گفت: «نه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پسر کدخدا رو چطور؟»
مرد غربتی گفت: «پسر کدخدا؟»

و صورتش را با دست‌ها پوشاند و شروع کرد به خنده.
محمد حاجی مصطفی هم خندید و گفت: «پس اونم نمی‌شناسین.»
زن و مرد غربتی بلند شدند. زن محمد حاجی مصطفی گفت:
«بذارین بچه رو بیاریم.»

رفت توی اتاق دیگر و پیش از آن که برگردد، غربتی‌ها در را باز کردند و با خنده توی تاریکی گم شدند.

۶

آفتاب که زد، زن محمد حاجی مصطفی، بچه را برد خانه صالح کمزاری. زن صالح رفته بود از بر که آب بیاورد و دخترش نشسته بود و نان به تنور می‌زد.

زن محمد حاجی مصطفی بچه را توی حیاط ول کرد و خودش نشست کنار دختر صالح و گفت: «امروزم نوبت شماس، آوردم که پشتون بمونه.»

دختر صالح گفت: «مادرم حالش خوش نیس، خیال نکنم که نگرش داره.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «خودش گفته.»

دختر صالح گفت: «باد تو تن نهام افتاده، چه جوری نگرش داره؟»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «تو نگردار، تو که باد تو تنت
 نیفتاده؟»

دختر صالح گفت: «من باید مواظب مادرم باشم.»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا بذار مادرت بیاد ببینیم چی
 میشه. حالا به تیکه از اون نون بده دست این.»
 دختر صالح تکه ای نان برید و داد دست بچه. چند لحظه بعد زن
 صالح با ظرف آب آمد توی حیاط.
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام علیکم زن صالح، این بچه
 غربتی رو آوردم که نگرش داری. امروز نوبت تست.»
 زن صالح گفت: «من تنم ناخوشه، دلم می لرزه، نمی تونم تکون
 بخورم، چه جوری نگرش دارم؟»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه نمی تونی نگرش داری بده
 دخترت نگرش داره، بده صالح نگرش داره.»
 زن صالح گفت: «چطور میشه امشب شما نگرش دارین؟»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «محاله زن صالح، دیشب نمی دونی
 چه بلائی سر ما اومده.»

دختر صالح گفت: «چطور شده بود؟»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «نصفه های شب بود که دو تا غربتی
 اومدن درخونه مارو زدن و اومدن تو و آب خواستن و خوردن و ما به
 خیالمون که پدر و مادر بچه ن. ولی اونا بچه رو نگرفته از خونه زدن
 بیرون. و از همون موقع بچه بیدار شد و راه افتاد و ترس همه مارو گرفت.
 بچه می دورخونه می گشت و خونه عین به لنج رو آب، تکون می خورد
 و مارام تکون می داد.»

دختر صالح گفت: «و شما چیکار می کردین؟»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «و ما هی همدیگرو صدا می کردیم،
 من حاجی رو ، حاجی پسر شو، و من هردو تا شونو.»
 زن صالح گفت : «و بچه چه کار می کرد؟»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : «هیچ چی ، همینطور دور اتاق
 می چرخید و راه می رفت .»
 دختر صالح گفت: «خیال می کنی کار، کار کی بوده ؟»
 زن محمد حاجی مصطفی گفت: «به خیالم کار غربتی ها بود .»
 همه یکمرتبه ساکت شدند، صدای سازو کل زدن عده ای از کنار
 دریا شنیده می شد .

۷

شب، کدخدا و محمد حاجی مصطفی و صالح بچه را بردند پیش
 زاهد. زاهد جلو کپر، توی تاریکی نشسته بود و کیلیا می جوید. کدخدا
 با صدای بلند گفت: «هی زاهد، سلام علیکم ، یه مهمون برات آوردیم.»
 زاهد گفت: «علیکم السلام ، خوش اومدین و کار خوبی کردین.»
 صالح گفت: «مهمون بی دردسریه ، نه چیزی می خواد بخوره ،
 و نه جای زیادی می خواد که بخوابه .»
 زاهد گفت : « هر کی می خواد باشه ، هر جوری می خواد باشه ،
 مهمون عزیزه و روچشم من جاداره .»
 کدخدا بچه را هل داد طرف زاهد و گفت : « ولی این مهمون
 خیلی خیلی کوچولوس .»
 زاهد گفت: «هیچ عیبی نداره کدخدا .»

و بچه را روی دامنش نشاند و يك مشت كيليا از توى كيسه‌ای بیرون آورد و به مردها تعارف کرد: «كيليا نمى خورين؟»
صالح يك تکه كيليا برداشت و ريخت پشت لپش. و محمد حاجى مصطفى گفت: «عزت زياد.»

مردها با عجله دور شدند. و زاهد برگشت و بچه را که چشم‌هايش بشدت مى درخشيد و صورت کوچکش را روشن مى کرد نگاه کرد. بچه اخم کرد و زاهد گفت: «چرا اخم مى کنی؟ از من خوشتر نمياد؟ خب، هيشكى از من خوشتر نمياد. حالا به جورى بساز و امشبو تحمل کن. توهم مثل منى. راستى تو ديگه واسه چى اومدى دنيا؟ ها؟ اومدى گشنگى بخورى؟ تو کپرا بخوابی؟ باباها حشرو نشر بکنی؟ واسه هوایى‌ها و ديوونه‌ها دماى بکوبی؟»

بچه بلند شد. زاهد خنديد و گفت: «حوصله اين حرفاروندارى، نه؟ کجا مى خواى برى؟ نرو، همه جا تاريکه، من چراغ ندارم برات روشن کنم.»

بچه به طرف بيرون راه افتاد. زاهد دويد جلو، درحالى که دستهايش را به دو طرف باز کرده بود گفت: «چه کار مى خواى بکنی؟ مى خواى برى گم‌شى؟ مى خواى برى تو تاريكى بلائى سرت بياد؟ مى خواى برى بر که ايوب و بيفتى تو آب خفه بشی؟ امشب که مهمون منى، اين کارو نکن، فردا جواب مردمو چى بدم؟ بگم نتونستم به مهمون کوچولو رو نگردارم؟»

بچه نشست روى زمين. زاهد هم نشست روبرویش و بهمديگر زل زدند. از بر که ايوب صدای غريبي مى آمد. انگار چيزى توى آب دست و پا مى زد.

زاهد گفت: «امشب خيلى شب بديه، مى شنوى؟ پاشو برىم

توی کپر.»

بچه بلند شد و یک مرتبه پا به فرار گذاشت. زاهد هم بلند شد و پشت سر او راه افتاد، و به هر سایه‌ای که پیش چشمش پیدا می‌شد چنگ می‌انداخت، و هی پشت سر هم می‌گفت: «کجا در میری؟ چه کار می‌خوای بکنی، و ایستا، یه دقه و ایستا، می‌خوام نون بدم بخوری، می‌خوام آب بدم بخوری، می‌خوام برات قطاب بدم، می‌خوام بچه خودم بکنمت، و ایستا، و ایستا.»

دم بر که ایوب که رسیدند، زاهد پرید و بچه را بغل کرد. از توی بر که خندیدند.

زاهد نفس نفس زنان گفت: «تو که نمی‌فهمی چه کار می‌کنی. حالا بریم کپر، می‌خوام برات دهل بکوبیم، برات دمام بزنم، نمی‌خوای برات دمام بزنم؟ نمی‌خوای برات دهل بکوبیم؟ قول بده که دیگه نمی‌خوای دربری، والا اونوقت من، دست و پا تو می‌بندم و میذارمت توی دمام بزرگ و از جای تاریکی آویزونت می‌کنم.»

۸

ظهر محمد احمد علی رفت در خانه زکریا. زکریا زیر باد گیر نشسته بود و داشت جل ماهیگیری را وصله می‌کرد. محمد احمد علی زکریا را صدا زد. زکریا سرش را از سوراخی پای دیوار بیرون آورد و گفت: «بیاتو.» محمد احمد علی رفت تو و سلام کرد.

زکریا گفت: «چه عجب این وقت روز؟»

محمد احمد علی لنگوته از سر برداشت و گفت: «او مدم بینم چه

کارا می‌کنی؟»

زکریا گفت: «دارم جل و صله می کنم.»
 محمد احمد علی گفت: «بذار منم و صله کنم.»
 زکریا طرف دیگر جل ماهیگیری را با مقداری نخ دراز کرد طرف
 محمد احمد علی .

محمد احمد علی در حالی که جل را روی زانوانش پهن می کرد
 گفت: «هی زکریا.»

زکریا گفت: «چیه محمد احمد علی؟»
 محمد احمد علی گفت: «ظهر تو مسجد هیشکی حاضر نشد بچه رو
 امشب بخونهش راه بده.»

زکریا گفت: «پس چه کارش می کنی؟»
 محمد احمد علی گفت: «هیچ چی ، ولش می کنی تو آبادی .»
 زکریا گفت: «حق دارن ، همه خونه هارو بهم ریخته ، زندگی همه
 را بهم زده .»

محمد احمد علی گفت: «پس من چه کار کنم؟»
 زکریا گفت: «می خوای چه کار بکنی؟»
 محمد احمد علی گفت: «اگه بچه رو ول کنی بیرون ، شب حتماً
 میاد تو کپر من .»

زکریا گفت: «از کجا معلوم؟»
 محمد احمد علی گفت: «من می دونم زکریا، حتماً میاد تو کپر من.»
 زکریا گفت: «حالا می خوای چیکار بکنی؟»
 محمد احمد علی گفت: «من نمی توانم تو کپر بمونم ، می خوام
 برم رو دریا .»

زکریا گفت: «رو دریا چه کار بکنی؟»
 محمد احمد علی گفت: «میرم رو عامله محمد حاجی مصطفی

بخوابم.»

زکریا گفت: «امشب هوا خوب نیس، دریا شلوغه.»

محمد احمد علی گفت: «پس چیکار کنم؟ تو مسجد که نمی‌تونم

بخوابم، هوایی میشم.»

زکریا گفت: «برو پیش زاهد.»

محمد احمد علی گفت: «پیش زاهد هم نمیرم زکریا، زاهد نصف

شبا پا میشه و دمام می‌کوبه.»

زکریا گفت: «پس خونه کی می‌خوای بری؟»

محمد احمد علی گفت: «خونه هیشکی نمی‌تونم برم، اگه تو

بذار میام خونه تو، توتن شوری تا صبح می‌شینم و برات جل وصله

می‌کنم.»

زکریا گفت: «باشه، بیا خونه من، برات قلیون هم میدم، جل

هم نمی‌خواد وصله بکنی، فقط راحت بگیر و بخواب و جیغ و داد هم

راه ننداز.»

محمد احمد علی گفت: «قول میدم زکریا که امشب گریه‌م نکنم.»

۹

غروب که شد محمد احمد علی رفت خانه زکریا و توی تن شوری

قایم شد. صالح کمزاری و پسر کدخدا بچه را بردند جلو مسجد و چند

قطاب توی دامنش ریختند و وقتی که بچه مشغول خوردن شد، هردو

پاورچین پاورچین برگشتند و فرار کردند. چند لحظه بعد در همه خانه‌ها

بسته شد.

شب شلوغی بود و چیزی دریا را بهم می‌زد و می‌آشفته که بچه

بلند شد و راه افتاد. اول رفت طرف خانه کدخدا و در بیرون را پنجول کشید. کدخدا و زنش که پشت در کمین کرده بودند شروع کردن به دعا خواندن. بچه بلند شد و رفت در خانه محمد حاجی مصطفی. زن محمد حاجی مصطفی که پشت در بود بچه را تهدید کرد و فحش داد.

و بچه رفت دم در خانه عبدالجواد. مادر عبدالجواد که رو پشت بام نشسته بود، از سوراخی بادگیر عبدالجواد را صدا کرد. عبدالجواد آمد پشت بام و ظرفی آب سربچه ریخت.

آنگاه همه غریبی از آبادی بلند شد، انگار داشتند زیر زمین را خالی می کردند.

محمد احمد علی که توی تن شوری خانه زکریا دراز کشیده بود، هول تو دلش افتاد و صورتش را به زمین چسبانده.
و صدای دمام زاهد از پشت برکه ایوب بلند شد.

۱۰

صبح بچه را توی کپر محمد احمد علی پیدا کردند و آوردند جلو مسجد. عبدالجواد رفت کدخدا و محمد حاجی مصطفی را خبر کرد. هوا ابری بود و دریا به صدا در آمده بود که همه آمدند و دور هم جمع شدند.

زکریا گفت: «دیشب تا صبح هیشکی نتونسته چشم روهم بذاره و بخوابه.»

کدخدا گفت: «خواب چیه، از وحشت داشتیم زهره ترک میشدیم.»

زکریا گفت: «چارش اینه که هرچه زودتر شرشو از سرمون

واکنیم.»

عبدالجواد گفت: «تقصیر صالحه که اینو آورد توی آبادی.»
 صالح گفت: «من تنهائی نیاوردم، پسر کدخدای بامن بود.»
 پسر کدخدا گفت: «ما چه می‌دونستیم، به خیالمون که به بچه معمولیه.»

عبدالجواد گفت: «چاره‌ش اینه که ورش داریم و ببریم تو بیابون و رهاش بکنیم.»

کدخدا گفت: «خدا رو خوش نیاد، گرفتار جونور میشه.»
 محمد احمد علی گفت: «هیچ طورش نمیشه کدخدا، این به بچه مضراتیه، هیچ بلائی سرش نیاد.»
 زکریا گفت: «عبدالجواد راست میگه، صالح ورش دار راه بیفتیم، ببریم بذاریمش سر راه غربتی‌ها.»

صالح بچه را برداشت و مردها همه دنبال هم، از آبادی بیرون آمدند. صدای دریا بیشتر شده بود و باد ملایمی روی جاده، گرد و خاک می‌کرد. و مردهایی آنکه کلمه‌ای رد و بدل کنند جلومی‌رفتند، و هر چند قدم به نوبت بچه را بغل می‌گرفتند.

از پیچ تپه‌ها که گذشتند به کفه شوره زاری رسیدند. زکریا گفت: «این جا راه غربتی‌هاست.»

صالح گفت: «پس میذاریمش این کنار.»
 و بچه را گذاشتند روی زمین و توبره قطاب را هم گذاشتند بغل دستش. بچه بی‌حرکت نشسته بود و کفه را تماشا می‌کرد که زکریا اشاره کرد و همه آرام دور شدند و از پیچ تپه‌ها گذشتند.

عبدالجواد گفت: «تندتر ببریم.»
 و تندتر کردند.

راه زیادی رفته بودند که زکریا برگشت و پشت سرش را نگاه

کرد و يك مرتبه گفت: «هی، داره میاد.»
همه پشت سرشان را نگاه کردند. بچه با قدم‌های بلند پشت سر
آنها راه می‌آمد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «داره میاد، چکار بکنیم؟»
صالح گفت: «راهمونو کج کنیم، اونوقت پشت سر ما میاد و راه
آبادی رو گم می‌کنه.»

مردها راهشان را کج کردند و از تپه کنار جاده بالا رفتند و
به کمرکش تپه که رسیدند به عقب برگشتند. بچه، بی‌اعتنا به آنها، با
قدم‌های تند و بلند، به آبادی نزدیک می‌شد.

هو اصف بود و چیز بانشاطی توی دریا می‌خندید و مردها مضطرب
و وحشت زده، دور هم جمع شده بایبچارگی چشم به قریه داشتند.



قصہ پنجم

ناگهان دریا ساکت شد و موج‌ها خوابید. باد ملایم و خنکی از شمال روی موتورلنج وزید. و مردها که داشتند بلند بلند حرف می‌زدند، ساکت شدند و گوش خوابانند. چیز سنگینی از عمق دریا رد می‌شد و رنگ نارنجی ملایمی در آب می‌پاشید.

چند لحظه بعد دریا به حرکت درآمد و موج‌ها پیدا شد. چیزی زده بود و گذشته بود. مردها دوباره با اطمینان در حلقه تاریکی که دورشان را گرفته بود پیش می‌رفتند. ماه پیدا نبود، تیرگی غلیظی روی موتورلنج و مردها سنگینی می‌کرد. محمد حاجی مصطفی که کنار اجاق نشسته بود و قلبان می‌کشید گفت: «چه خبر شد؟»

زکریا که پشت سکان نشسته بود و چشم به دریا داشت گفت: «چیزی زده و تموم شد.»

پسر کدخدا گفت: «چیزی نبود، همین جوری بود.»
وصالح که روی صندوق‌ها چمباته زده بود گفت: «هرچی بود از اون پائین گذشت و رفت.»

کدخدا گفت: «الحمد لله.»

محمد احمد علی گفت: «حالا که تموم شده بهتره سر نشو نزنیم.»

عبدالجواد گفت: «آره، حرفشو نزنین که محمد احمد علی زهره ترك میشه.»

محمد احمد علی گفت: «من زهره ترك نمیشم.»
عبدالجواد گفت: «هی زکریا، محمد احمد علی دیگه هول نمی کنه، از هیچ چی نمی ترسه، خیلی م دل و جرأت پیدا کرده.»
محمد احمد علی گفت: «نه خیر، من هیچ چی پیدا نکردم.»
عبدالجواد گفت: «پس هنوزم می ترسی، آره؟»
محمد احمد علی در حالی که خود را عقب عقب می کشید گفت:
«عبدالجواد، کاری با من نداشته باش، این جوړی م نگاه نکن.»
صالح کمزاری و پسر کدخدا به خنده افتادند. محمد احمد علی گفت: «شما دوتا دیگه براچی می خندین؟»
عبدالجواد به صالح کمزاری و پسر کدخدا گفت: «نخندین، مگه نمی بینین که می ترسه.»

محمد احمد علی گفت: «نه خیر، من نمی ترسم.»
يك مرتبه صالح با صدای بلند به خنده افتاد. محمد احمد علی گوش هایش را گرفت و سرش را روی زانو گذاشت و به لرزه افتاد.
عبدالجواد گفت: «نگفتم، نگفتم می ترسه؟»
محمد احمد علی گفت: «من از خنده صالح نترسیدم، یکی دیگه از اونور دریا خندید.»

کدخدا گفت: «زیاد سربه سرش ندارین.»
صدای غریبی از نزدیکی بلند شد. حجم تیره ای از توی آب بالا آمد و از کنار لنج با سرعت گذشت و ناپدید شد. همه بلند شدند و دربارا نگاه کردند. صالح کمزاری گفت: «چی بود زکریا؟»
زکریا گفت: «یه چیز غریبی بود صالح، خوب نفهمیدم.»

کدخدا گفت: «دریا همیشه از این چیزا داره . فکرشو نکنین، لازم نیس بفهمیم که چی بود و چی نبود، صلوات بفرستین.»
 محمد احمدعلی و محمد حاجی مصطفی صلوات فرستادند . همه ساکت شدند. موج های ریز کنار به کنار لنج، بال زنان می خزیدند و پیش می رفتند. و گاه چیزی از آب بیرون می پرید و دوباره توی آب می رفت. و گاه چشم شفافی از گوشه ای پیدا می شد و موتور لنج رانگاه می کرد و بعد پلک می بست .

محمد حاجی مصطفی گفت: « سفر دیگه انشاءالله ماه پیداس و هوا روشنه.»

کدخدا گفت: «انشاءالله که این طوره .»
 صالح کمزاری گفت: «سفر دیگه که شما نیستین، این سفر که سفر اولمون بود همه امدیم.»

کدخدا گفت: «آره، این دفعه لازم بود که همه مون بیاییم.»
 پسر کدخدا گفت: « بعدش دیگه زکریاس و موتور لنج و هی برووبیا .»

کدخدا گفت: «خدا پشت و پناهاش باشه، همیشه خدا زکریا بلاکش ماها بوده .»

محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا دیگه همه چشم دوخته ن به این لنج، خدا برکت بده انشاءالله، بالاخره باکمک رسول علیهم السلام آبادی مام صاحب لنج شد.»

صالح کمزاری گفت: «انشاءالله دیگه تابستونا بیکاری و گشنگی نمی کشیم.»

محمد احمدعلی گفت: «انشاءالله که این طور باشه .»
 کدخدا گفت: «باس به نفرو پیدا کنیم که خط داشته باشه، بدیم به

پنج تن بنویسه بز نیم تو موتورخونه .»
 محمد حاجی، مصطفی گفت: «آره، خیلی خوبه، تو بند معلم هر کی
 لنج بخره این کارو می کنه، من دیده ام .»
 يك مرتبه زکریا گفت: «هی، نگاش کنین .»
 همه نگاه کردند. تکه ابر کوچکی بالاسرشان پهن بود که رشته های
 باریکی در حاشیه داشت.

زکریا گفت: «می بینین؟»
 عبدالجواد گفت: «ابره.»
 محمد احمد علی گفت: «خیال نکنم ابر باشه، یه تکه ابر از کجا
 اومده؟ تازه چرا اومده و ایستاده بالاسر ما؟»
 پسر کد خدا که پاهایش راتوی موتورخانه آویزان کرده بود گفت:
 «ابرنیس، پس چیه؟»

صالح گفت: «معلوم نیس، ممکنه ابر باشه، ممکنه مس که ابر نباشه.»
 زکریا گفت: «داره تکنون می خوره، می بینین؟»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، بالای مطاف همیشه خدا یه
 همچو ابری هس که ناخداها میگن کشتی هارو می کشه تو گرداب و غرق
 می کنه .»

محمد احمد علی گفت: «نکنه مارام کشیده، نکنه نزدیک مطاف
 هستیم؟»

همه برگشتند و ناگهان تپه سیاهی را دیدند که آرام آرام از وسط
 آب ها بالامی آمد .

محمد احمد علی گفت: «یا محمد!»
 و لنج بی آن که موتورش خاموش شود يك مرتبه از حرکت
 ایستاد. زکریا برگشت و با صدای بلند به پسر کد خدا گفت: «چه کارش

کردی؟»

پسر کد خدا که روی عرشه ایستاده بود گفت: «من این جام، دست به موتورم نزد، هیچ کارشم نکردم.»
همه هراسان بلند شدند و محمد احمد علی گفت: «یا ارحم الراحمین، گرفتار شدیم.»

و شروع به ناله کرد.

زکریا با احتیاط سکان را رها کرد و بلند شد و گفت: «یه دقه ناله نکن محمد احمد علی ببینم چی شده.»

مردها دور هم جمع شدند. دوباره همه جا ساکت شد و آن چیز سنگین، در نقطه دور دستی از زیر آب رد شد و گذشت.

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال نکنم که نزدیک مطاف باشیم.»
محمد احمد علی گفت: «پس این تپه چیه که بالا اومده، مگه مطاف همچو چیزی نداره؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بالای مطاف یه امامزاده س و یه نخل، این که امامزاده نداره.»

عبدالجواد گفت: «تو تاریکی که پیدا نیس، از کجا معلوم که اینم داشته باشه.»

محمد احمد علی گفت: «اگه مطاف باشه، چه خاکی به سر بریزیم؟»

زکریا گفت: «اگه تو یه دقه ساکت بشی، من می‌تونم فکرامو جمع کنم.»

محمد احمد علی گفت: «خدا عمرت بده زکریا، زود باش، من لال میشم و هیچ چی نمیگم.»

زکریا گفت: «فانوس بزرگه رو روشن کنین.»

پسر کدخدا فانوس بزرگی را آورد. کدخدا و محمد حاجی مصطفی فانوس را روشن کردند .

صالح گفت: «حالا چه کار می کنی زکریا؟»
 زکریا فانوس را گرفت و درحالی که خم شده بود و دور موتور لنج می گشت، دریا را نگاه کرد.
 کدخدا گفت: «چیزی می بینی؟»
 زکریا گفت: «نه.»
 محمد احمد علی گفت: «همهش آبه.»
 عبدالجواد گفت: « پس چرا راه نمیره ؟ نکنه موتور طوریش شده ؟»

پسر کدخدا گفت: «موتور که سالمه .»
 محمد حاجی مصطفی گفت: « خدا عمرت بده زکریا ، خودت نگاهی بکن .»

زکریا رفت طرف موتورخانه، پاهایش را از سوراخی موتورخانه آویزان کرد و افتاد پائین . پسر کدخدا هم رفت پائین . عبدالجواد فانوس را از آن بالا داد دست پسر کدخدا و بعد همه جمع شدند دور دربچه موتورخانه و به پائین خیره شدند . زکریا روی موتور خم شده بود و گوش می داد .

کدخدا گفت: «هی زکریا ، طوریش شده ؟»
 زکریا گفت: « طوریش نشده ، خیال نکنم که طوریش شده باشه.»

صدای غریبی شنیده شد. انگار چیزی فرورفت و کف لنج تکان آرامی خورد. همه بلند شدند. لنج آرام آرام راه افتاد و یک مرتبه سرعت گرفت .

کدخدا و محمد حاجی مصطفی باهم گفتند: «هی زکریا! زکریا!»
 زکریا و پسر کدخدا باعجله از موتورخانه آمدند بیرون. زکریا
 به طرف سکان دوید و اهرم چوبی سکان را بدست گرفت. ولی جهت
 سکان هیچ تغییری در مسیر لنج نداد. چیزی لنج را می چرخاند و جلو
 می کشید و چیز دیگری دنباله لنج را بالا و پائین می برد.

محمد احمد علی گفت: «نه دیگه، درست نمیشه، درست نمیشه.»
 عبدالجواد گفت: «چه کار می کنی زکریا؟»

زکریا گفت: «من کاری نمی کنم، خودش داره میره.» به چیزی
 مارو جلو می بره.»

محمد احمد علی گفت: «کجا می بره زکریا، کجا می بره؟»
 زکریا گفت: «من نمی دونم، نمی دونم کجا می بره.»
 عبدالجواد روبه جماعت کرد و گفت: «چرا بهتون زده، فکری
 بکنین.»

کدخدا گفت: «زکریا باید فکر بکنه.»
 زکریا گفت: «موتورو خاموش کنین.»
 پسر کدخدا که روی عرشه آمده بود پرید پائین و موتور را خاموش
 کرد. ولی لنج از حرکت باز نایستاد، و باهمان سرعت پیش می رفت.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «زکریا، این که هنوز داره میره.»
 زکریا داد زد: «لنگر بندازین، لنگر بندازین.»

عبدالجواد و پسر کدخدا لنگر بزرگ را توی آب رها کردند. لنج
 تکان خورد و ایستاد. عرق روی تن همه نشسته بود. پسر کدخدا، فانوس
 را از موتور خانه روی عرشه آورد. مردها دور هم جمع شدند. ناگهان
 صدای خنده ای شنیده شد و همه هراسان برگشتند.

صالح کمزاری پرسید: «چی بود؟»

و محمد احمد علی گفت: «یه سیاه بود، من دیدمش، از اون گوشه بالا اومد و خندید و دوباره رفت توی آب.»

۲

مدتی که گذشت، دریا آرام شد و ابر سیاه به صورت گاو بزرگی در آمد که پاهایش را زیر تنه سنگینش جمع کرده بود. کدخدا و محمد حاجی مصطفی جلوسندوق هانشسته بودند و قلیان می کشیدند. محمد احمد علی رفته بود بالای صندوق ها و پسر کدخدا و زکریا و صالح روی عرشه راه می رفتند و عبدالجواد نشسته بود به تماشای تپه که نزدیک آنها بود و گاه به گاه نور قرمزی از قله اش به چشم می خورد. و محمد احمد علی خیال می کرد که سیاه ها توی امامزاده قلیان می کشند.

زکریا روبه محمد حاجی مصطفی و کدخدا کرد و گفت: «خیال می کنم، همه چی رو بر اه شده، میشه راه افتاد.»

کدخدا گفت: «بهتر نیس صبر کنیم آفتاب بزنه؟»

محمد احمد علی گفت: «نه، بهتر نیس آفتاب بزنه. زکریا لابد

می دونه که میگه راه بیافتم. راه بیافتم خیلی بهتره.»

عبدالجواد گفت: «چی ش بهتره؟»

صالح کمزاری گفت: «منم میگم بهتره، موندن فایده نداره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، فردا ظهر باید مغویه باشیم،

جماعت منتظرن.»

زکریا به پسر کدخدا گفت: «موتور و روشن کن.»

پسر کدخدا رفت توی موتور خانه. چند لحظه گذشت و لنج به

لرزه درآمد و صدای موتور بلند شد. محمد احمد علی از بالای صندوق ها

پائین آمد و زکریا پشت به دیگران و رو به دریا نشست و سکان را توی مشت گرفت. پسر کدخدا و عبدالجواد به طرف لنگر رفتند و طناب را توی مشت گرفتند و صالح شروع به چرخاندن چرخ کرد. چند لحظه بعد لنگر بالا آمد. دور پره‌های لنگر مقدار زیادی کهنه و طناب پیچیده بود و يك زنجیر بلند که انتهای دیگرش توی آب بود.

محمد احمد علی داد زد: «هی زکریا، به زنجیر به لنگرمون

بسته‌ن.»

زکریا برگشت و نگاه کرد. عبدالجواد زنجیر را از توی پره‌های لنگر خارج کرد و توی آب انداخت. يك مرتبه همه چیز عوض شد و لنج با سرعت عجیبی به حرکت در آمد. سر و صدای زیادی از همه طرف شنیده شد. و آن‌ها دو مرتبه به چرخیدن افتادند.

زکریا دو دستی سکان را گرفته بود و پسر کدخدا و عبدالجواد صندوق هارا به کف عرشه می‌ریختند که توی آب نیافتند. و صالح کمزاری از این طرف به آن طرف می‌دوید و صندوق‌ها را می‌غلطاند که تعادل لنج بهم نخورد. محمد احمد علی دراز شده صورتش را به کف عرشه چسبانده بود و مرتب داد می‌زد: «هی زکریا! زکریا!»

وزکریا با صدای بلند تکرار می‌کرد: «تو گرداب افتادیم، تو گرداب

افتادیم.»

و همه مطمئن بودند که توی مطاف گیر کرده‌اند.

۳

سپیده زده بود که چیزی توی دریا ترکید. لنج از حرکت افتاد و هلال آفتاب روی آب ظاهر شد. مرده‌ها که نرده عرشه و صندوق‌ها را

چسبیده بودند، چند لحظه به همان حال باقی ماندند و چشم باز کردند. همه خیس بودند و از زور خستگی حال حرکت نداشتند.

کدخدا بی آن که سر برگرداند پرسید: «همه سالمن؟ همه خوبین؟» محمد احمد علی ناله کرد: «من نیستم کدخدا، من دارم می میرم.» زکریا از پشت سکان بلند شد و آمد بالای موتورخانه و روی عرشه نشست. باد ملایمی می آمد و دریا بی حرکت بود. عبدالجواد برگشت و دریا را نگاه کرد و گفت: «حتماً تو مطاف هستیم.»

دیگران هم برگشتند و تپه ای را که از وسط آب ها بیرون آمده بود نگاه کردند. قله تپه، سوراخ سوراخ بود و هر چند لحظه يك بار دود غلیظی از سوراخ ها بیرون می زد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «این همون امامزاده س، یه امام سیاه این جا دفن شده که دشمن جاشو هاس. دشمن هر کی که بخواد بیاد و از دریای اون رد بشه.»

صالح گفت: «تقصیر زکریاس که راهو عوضی اومده.» زکریا گفت: «اگه من راهو عوضی اومدم، شماها چرا نگفتین؟» عبدالجواد گفت: «سکان دست تو بود، دست ما که نبود.» کدخدا گفت: «گناه شبه، گناه تاریکیه، گناه زکریا نیس.» محمد حاجی مصطفی گفت: «من هرچی گفتم شب راه نیافتین، هیچ کس حرف منو گوش نکرد.»

زکریا گفت: «آخه ظهر تو منویه مردم منتظر مون هستن.» صالح کمزاری گفت: «خب، باشن. ما اول دفعه بود که این راهو می اومدیم، لازم بود مواظب باشی.»

محمد احمد علی گفت: «از اولش کار بی خود کردیم که لنج

خریدیم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «چرا کار بی خود؟ مگه همه نمی خرند؟ همه لنج ندارند؟ تازه خیلیا عوض یکی، سه چار تا لنج دارن، کار می کنن و هیچوقت هم گرسنگی نمی کشن.»

عبدالجواد گفت: «من اگه می دونستم که گیر مطاف می افتم، پولامو نمی دادم.»

کدخدا گفت: «هیشکی نمی دونست عبدالجواد، اگه می دونستیم که هیشکی پول نمی داد.»

پسر کدخدا گفت: «حالا از ایناش گذشته، فکر دیگه بکنین، فکر اینو بکنین که چه جوری از گیر مطاف درریم.»

صالح گفت: «این که معلومه، هر جوری شده باهاس درریم.»
کدخدا گفت: «به نظر من اول باید اموال مردمو نجات بدیم.»
عبدالجواد گفت: «ابدأ، وقتی به جهاز داره غرق میشه، هرچی که توجهازه، می ریزن تو دریا که بارشون سبك بشه و نجات پیدا بکنن.»
کدخدا گفت: «وضع ما خیلی فرق می کنه عبدالجواد. این اولین سفرمونه، اگه مال مردمو نتونیم صحیح و سالم بهشون برسونیم، دیگه کارمون زاره، هیشکی بهمون اعتماد نمی کنه، بی کار می مونیم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا عمرت بده کدخدا، خوب گفتی، خیلی خوب گفتی.»

عبدالجواد گفت: «چرا اعتماد نکنن؟ ما که مال مردمو نخوردیم؟»
کدخدا گفت: «ایناش درست، ممکنه خیال بکنن که لنج ما بدشگونه، اونوقت چه کار می کنیم؟»

پسر کدخدا گفت: «چرا اصلاً به فکر جون خودتون نیستین؟ همه ش فکر مو تور لنج و اموال مردم هستین، اول باید خودمونو نجات بدیم. مگه نه؟»

محمد احمد علی گفت: «احسنت، خیلی خوب گفتی، اول خودمون.»
 کد خدا گفت: «هم باید خودمونو نجات بدیم، هم اموال مردمو
 وهم موتور لنج رو.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «همه دنیا که دست خودمانیس، باید دید
 مطاف چی می خواد. آدم می خواد، لنج می خواد، یا اموال مردم می خواد.»
 محمد احمد علی گفت: «خدا کنه منو نخواد، خدا کنه که منو
 نخواد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا کنه که هیشکی رونخواد.»
 عبدالجواد گفت: «بهتر نیس راه بیافتم ز کریا؟»
 ز کریا گفت: «خیال نمی کنم بهتر باشه.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «پس چه کار کنیم؟»
 ز کریا گفت: «بهتره چند نفر سوار ماشوئه بشن و از موتور لنج فاصله
 بگیرن. اونوقت ماراه بیافتم، و اگه یه وقت، خدای نکرده، نتونستیم از
 مطاف خارج شیم، اونا برن و مردمو خبر کنن.»
 کد خدا گفت: «خدا عمرت بده ز کریا. خیلی خوب گفتی، بهتر
 از این نمی شد گفت.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا کی سوار بشه؟»
 محمد احمد علی گفت: «من حاضرم سوار بشم. من دلم می خواد
 سوار ماشوئه بشم.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه قراره کسی سوار بشه، پیرمردا
 باید سوار بشن نه تو.»

ز کریا گفت: «دو نفر باید سوار بشن که بتونن خوب پارو بزنی،
 خسته نشن و راهم گم نکنن. به نظر من صالح و عبدالجواد سوارشن
 بهتره.»

عبدالجواد گفت: «پس راه بیافتم.»

صالح کمزاری و عبدالجواد به آخر عرشه رفتند و طناب ماشوئه را باز کردند. اول عبدالجواد و بعد صالح رفتند توی ماشوئه. پاروها را برداشتند و با احتیاط از موتور لنج فاصله گرفتند. همه روی عرشه ایستاده بودند و آندو را تماشا می کردند. زکریا با صدای بلند داد زد: «هی عبدالجواد، ماحرکت می کنیم، اگه دیدین که نتونستیم خودمونو کنار بکشیم، شما فوری میرین مغویه و با یه عامله برمی گردین.»

صالح کمزاری گفت: «انشاءالله.»

زکریا به پسر کدخدا گفت: «موتورو روشن کن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اول بسم الله بگو و بعد روشن کن.» محمد احمد علی چهارزانو نشست و سرش را وسط دودست گرفت. و زکریا نشست و سکان را در جهت مخالف مطاف به دست گرفت. موتور آرام آرام ناله کرد و غرید. و پسر کدخدا کله اش را از سوارخی موتور خانه آورد بالا و گفت: «حرکت کنیم؟»

زکریا گفت: «آره.»

پسر کدخدا پائین رفت. يك مرتبه موتور لنج از جا کنده شد، در حالی که دیوانه وار به حرکت در آمده بود، با سرعت زیادی راه افتاد. عبدالجواد و صالح کمزاری شروع به پارو زدن کردند و از جریان مطاف خارج شدند. حلقه ای از آب دور تپه می گشت و دود شدیدی از سوراخ های بالای تپه بیرون می زد. صدای فریاد محمد احمد علی و پسر کدخدا شنیده شد که چیزی گفتند و آنوقت موتور لنج پشت تپه ناپدید شد. عبدالجواد به صالح گفت: «به خداوندی خدا، تا یه ساعت دیگه کارشون ساخته س.»

صالح گفت: «انشاءالله که ساخته نیس.»

آنها پارو زنان به طرف مغویه عجله می کردند و هراز چندگاه

بر می گشتند و پشت سرشان را نگاه می کردند. موتورلنج از طرف دیگر تپه ظاهر شد و آمد و با همان سرعت در طرف دیگر ناپدید شد. صالح گفت: «دلم به حال زکریا می سوزه.»

عبدالجواد گفت: «پاروبزن صالح، داره دیرمیشه.» آفتاب از توی آب ها بیرون آمده، به طرف مطاف می آمد. باد خنکی از شمال می وزید و چند ماهی دفیل، رقص کنان ماشوئه آنها را تعقیب می کردند.

۴

دمدمه های ظهر، صالح کمزاری و عبدالجواد، ساحل را دیدند. لکه های پراکنده نخل ها و سایه های مبهم خانه ها که با بالاپائین رفتن موج ها پیدا و ناپیدامی شدند. صالح و عبدالجواد خسته بودند. عجله می کردند، دریا خوب نبود، و آفتاب بالاسرشان می تابید و گاه به گاه لاک پشت های بزرگی جلو ماشوئه می آمدند و با پنجه های نرمشان آب را می شکافتند و کله باریک و درازشان را بیرون می آوردند و به نقطه نامعلومی اشاره می کردند وزیر ماشوئه پنهان می شدند.

وقتی لاک پشت ها ماشوئه را رها کردند، آنها به ساحل رسیده بودند. عامله بزرگی روی آب بود و چند نفری روی عامله نشسته بودند و چشم به دریا داشتند. وزیر سایه بان جلو مسجد، عده دیگری چمباتمه زده نشسته بودند.

عبدالجواد گفت: «همه دریا رو نگاه می کنن، ولی هیشکی ما رونمی بینه.»

صالح گفت: «آفتاب نمیداره، دریا عین آئینه س و هیچ چی

پیدانیس .»

عبدالجواد پارو را رها کرد و دست‌ها را دور دهان حلقه کرد و داد زد: «هی! هی!»

چند نفر از روی عامله بلند شدند و دریا را نگاه کردند. صدائی از زیر سایه بان به آن‌ها جواب داد: «هی!»
آن‌هائی که روی عامله بودند، پیاده شدند و با عجله به زیر سایه بان رفتند .

عبدالجواد داد زد : «هی!»

و چند صدا از زیر سایه بان جواب‌های کوتاهی دادند .
صالح کمزاری گفت : « هول کرده‌ن ، نمی‌دونن کی صداشون می‌زنه .»

عبدالجواد گفت: «تندتر بریم ، تندتر بریم .»

پارو زدند و عجله کردند. ماشوئه نزدیک عامله رسید . صالح و عبدالجواد چند لحظه استراحت کردند. عبدالجواد لنگش را ورچید و صالح کمزاری ماشوئه را به سینه عامله بست. بعد هر دو پریدند توی آب. و وقتی از آب بیرون آمدند ، عده زیادی چوب به دست دور آن‌ها را گرفته بودند و سیاه پیری که موهای بلند داشت پشت یکی از بام‌ها دهل می‌کوبید .

عبدالجواد و صالح کمزاری که ترسیده بودند عقب عقب رفتند و پیرمردی که چوب بلندی به دست داشت پرسید: «شماها کی هستین؟»
عبدالجواد گفت: «ما غریبه نیستیم، مامال جهاز زکریا هستیم.»
مردی که عینک کوچکی به چشم داشت پرسید: «جهاز کی؟»
صالح گفت: «جهاز زکریا، مامال جهاز زکریا هستیم .»
سیاهی که پشت سر مرد عینکی ایستاده بود گفت: «دروغ می‌گن ،

جهاز زکریا هنوز نیومده .»

عبدالجواد گفت: «جهاز زکریا از دیشب تومطاف گیر کرده ، ما با ماشوئه اومدیم خبرتون کنیم .»

مرد عینکی گفت: «از کجا معلوم که راست میگین؟»

عبدالجواد گفت: «ما راست میگیم، شماها باور نمی کنین.»

مردها همدیگر را نگاه کردند و چوبها را پائین آوردند .

صالح گفت: «ما اومدیم خبرتون بکنیم که اگه دیربکنین هرچی دارین و ندارین تو دریا غرق میشه .»

همه ساکت ایستاده بودند. هوا به شدت گرم بود و آفتاب از همه طرف روی آنها می تابید . عبدالجواد گفت : « چرا و ایستادین ؟ اگه زودتر راه بیافتین شاید بشه کاری کرد، والا موتور لنج غرق میشه و همه بیچاره میشیم .»

مرد عینکی رو به دیگران کرد و گفت : «خیال نمی کنم دروغ بگن، بهتره راه بیافتیم .»

مردها چوبها را زمین ریختند و چند نفری لنگها را بالا زدند و به طرف دریا راه افتادند . عبدالجواد و صالح کمزاری هم سوارعامله شدند. مردی که روی چانه اش تکه ای چرم بسته بود، کوزه آبی به آنها داد . صالح آب خورد و پیش از آن که کوزه را به عبدالجواد رد کند، عامله راه افتاد .

و صدای چند دهل از چند طرف آنها را بدرقه کرد .

۵

زن کدخدا وزن محمد حاجی مصطفی، لب دریا کپر کوچکی بسته

بودند و زاهد بادوتا دهل و چند بخوردان توی کپر نشسته بود. و پیرزن‌ها دورتا دور زاهد نشسته بودند و بچه‌ها دور کپر جمع شده بودند. عامله‌ها همه روی خشکی بود. هیچ کس روی دریا نبود. هوا خوب بود. آفتاب روی دریا آمده بود و گاه به گاه که کمر دریا سیاهی می‌زد، بچه‌ها دسته جمعی فریاد می‌زدند: «ماهی، ماهی».

و زاهد يك مشت کیلیا وسط کپر ریخته بود، هر چند وقت انگشتی کیلیا پشت لپش می‌ریخت و آب دهانش را وسط دوتا پایش تف می‌کرد. زن صالح کمزاری قلیان آورده بود. و زن زکریا يك مشت اسپند گوشه کپر ریخته بود. و زن کدخدا پهلوی کپر اجاق بزرگی بسته بود و قرار بود وقتی موتور لنج پیدا شد آتش نذری بار کند.

دمدمه‌های ظهر بود که پیرزن سیاهی آمد جلو کپر و سلام کرد و پرسید: «خبری نشد؟»

زاهد گفت: «هنوز که خبری نشده.»

پیرزن خم شد و کمی کیلیا برداشت و روی زبانش ریخت و گفت: «خیال نکنم به این زودیا برسن.»

زن کدخدا گفت: «هیچم بعید نیس، شاید همین امروز برسن، شایدم شب برسن.»

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «انشاءالله که برسن و همه را خوشحال بکنن.»

زن صالح کمزاری گفت: «هی زاهد، تو میگی کی می‌رسن؟»
زاهد گفت: «اولاً که خدا می‌دونه کی می‌رسن، ثانیاً من فکر می‌کنم که امروز و فردا برسن.»

زن کدخدا گفت: «انشاءالله که این طور باشه.»

زن صالح به زاهد گفت: «کاش زاهد خط داشت و یه پنج تن

می نوشت که می زدیم روسینه لنج .
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « خط لازم نیست ، خدا خودش
 حفظ می کنه . »

دختر صالح از مادرش پرسید : « مارام سوارش می کنن ؟ »
 زن کدخدا گفت : « البته که می کنن ، قرار شده هفته دیگه همه
 سوارشیم و بریم زیارت الیاس و دعا کنیم و بز بکشیم که دریا با ما
 مهربون باشه . »

زاهد گفت : « حیف که من نمی تونم پیام من اگه رو آب برم ، خیالاتی
 میشم . »

زن کدخدا گفت : « تونیا ، همین جابمون . »
 دختر صالح گفت : « محمد احمد علی میاد پیش تو که حوصله
 سر نره . »

زاهد گفت : « من به امید خدا هیچوقت حوصله سر نمیره . هر
 وقت تنها بمونم مرده ها روبه یاد می آرم . سیاهارو به یاد می آرم و خوشحالی
 می کنم . »

زن کدخدا گفت : « انشاء الله سلامت باشی . »
 زن محمد حاجی مصطفی گفت : « خدا عمرت بده . »
 و زاهد که کیلیا می خورد و سرش را تکان می داد با خجالت جواب
 داد : « عزت زیاد ، عزت زیاد . »

۶

آفتاب تازه بالای تپه رسیده بود که مطاف و موتور لنج از حرکت
 افتادند . و مردها که عرق ریزان لب عرشه را گرفته بودند ، برگشتند و

شروع به ناله کردند . از وقتی ماشوئه دور شده بود ، آنها دور مطاف گشته بودند . و محمد احمدعلی تسوی موتورخانه چنگوله شده بود و زکریا سکان را رها نکرده بود و پسر کدخدا صندوقها را از يك طرف به طرف دیگر هل داده بود که تعادل لنج بهم نخورد .

چند لحظه که گذشت زکریا دست از اهرم سکان برداشت و برگشت طرف مردها و پرسید : «محمد احمدعلی کجاس؟»
محمد احمدعلی از توی موتورخانه نالید: «من این جام زکریا ، من توتاریکیم .»

وسرش را از سوراخی موتورخانه بیرون آورد .
کدخدا گفت: «حالا چه خاکی به سرکنیم زکریا؟»
زکریا گفت: «من نمی‌دونم ، من هیچ‌چی نمی‌دونم .»
محمد حاجی مصطفی گفت : «من میگم تا دوباره شروع نشده به چیزی بخوریم که از گرسنگی تلف نشیم .»
کدخدا گفت : « بعدشم نماز بخونیم و به خدا و رسول متوسل شویم .»

محمد حاجی مصطفی گفت : «اصلا و ابدا ، تو مطاف نباید نماز خوند ، سیاهه بدش می‌آد و غضب می‌کنه .»
دود غلیظی از سوراخ‌های تپه زبانه کشید . و محمد احمدعلی با ترس و لرز التماس کرد: «حرفشو نزنین ، اسمشو نیارین .»
صدای خنده‌ای شنیده شد و پسر کدخدا سفره را وسط عرشه پهن کرد . محمد حاجی مصطفی خودش را کشید طرف سفره و گفت : «من دلم نمی‌خواد این جابمیرم ، همه جا دلم می‌خواد بمیرم ، اما تو مطاف دلم نمی‌خواد بمیرم .»

محمد احمدعلی که روی عرشه آمده بود گفت : «من هیچ‌جا دلم

نمی‌خواد بمیرم حاجی، من می‌ترسم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه ما بمیریم، آبادی زیرورومیشه، هیشکی باورش نمیشه که من یا زکریا با کدخدا مرده ایم.»

محمد احمدعلی شروع به گریه کرد.

زکریا گفت: «گریه نکن محمد احمدعلی، هنوز هیشکی نمرده.»

پسر کدخدا گفت: «من خیال نمی‌کنم که اتفاقی بیافته، همچی به نظرم می‌آد که داره باهامون شوخی می‌کنه.»

کدخدا گفت: «همه اینا قضا و قدره، کاری هم نمیشه کرد. ممکنه همین جا بمیریم و ممکنم هس که نمیریم، اگه که مریدم، خدا رحتمون بکنه، ببخشدمون، اون دنیا جزای خیر به همه مون بده.»

زکریا گفت: «هنوز که نمریدم کدخدا، اگه مریدم و رفتیم، اونوقت خدا رحتمون بکنه.»

محمد احمدعلی گفت: «راست گفتی زکریا، خیلی م‌خوب گفتی، انشاءالله که این طور باشه.»

زکریا لقمه بزرگی گرفت و کشید کنار. کدخدا و محمد حاجی مصطفی کنار سفره نشستند. و محمد احمدعلی و پسر کدخدا سر سفره نیامدند. کدخدا گفت: «شماها چرا نمی‌آیین؟»

محمد احمدعلی گفت: «من میلم نمی‌کشه، هیچ چی میلم نمی‌کشه، فقط دلم می‌خواد برگردم رو خاک.»

پسر کدخدا که جلو صندوق‌ها دراز شده بود از زکریا پرسید:

«خیال می‌کنی که صالح و عبدالجواد به مغویه رسیده باشن؟»

زکریا گفت: «خدا می‌دونه، شاید رسیده باشن و شاید نرسیده باشن.»

کدخدا گفت: «خدا کنه تا دوباره شروع نشده اونابرگردن.»

يك مرتبه محمد احمدعلی داد زد: «اوناهاش ! اوناهاش !»
همه برگشتند و نگاه کردند. در انتهای افق لکه سیاهی دیده می شد.
محمد حاجی مصطفی گفت: «دارن میان.»
و کدخدا دست هایش را رو به آسمان گرفت و گفت: «شکر ،
شکر.»

همه بلند شدند و به تماشا ایستادند. سیاهی نزدیک تر شد و يك مرتبه
فواره ای از آب به هوا برخاست. محمد احمدعلی در حالی که توی موتور
خانه می خزید گفت: «یه نهنگ داره میآد ، یه نهنگ گنده داره میآد.»
چند نهنگ بزرگ به مطاف نزدیک می شدند .

۷

آفتاب طرف مغرب بود که تپه پیدا شد. دریا آشفته بود و آن‌ها
همه مطاف را از دور می شنیدند که دور خود می پیچید و نعره می کشید و
به جلو می خزید. و گاه به گاه دود غلیظی از سوراخ‌های تپه بالا می رفت .
ابرسیاه آمده، دست و پا جمع کرده بالای مطاف ایستاده بود.
نزدیک گرداب که رسیدند موتور لنج را روی آب ندیدند. صالح
کمزاری داد زد: «هی عبدالجواد، نیستن.»

عبدالجواد گفت: «دیر رسیدیم، بیچاره شدیم.»
و مردی که تکه ای چرم روی چانه اش بسته بود گفت: «یعنی رفته
زیر آب؟»

صالح کمزاری گفت: «خیال می کنم که همچی باشه.»
مرد پیری که باد و دست یکی از پاروها را چسبیده بود گفت: «نکنه
بیرون اومده باشن؟»

عبدالجواد گفت: «چه جوری؟ مگه میشه از این جا بیرون اومد؟»
و مرد ریشوئی که روی چلیک خالی نشسته بود گفت: «هیچم
بعید نیس.»

عبدالجواد گفت: «خیال نمی کنم، اگه بیرون اومده بودن که تو
راه می دیدی مشون.»

مرد عینکی به عبدالجواد و صالح خیره شد و گفت: «به وقت دروغ
نگفته باشین؟»

صالح و عبدالجواد همدیگر را نگاه کردند و مردها پاروها را راها
کرده به آن دو خیره شدند. يك مرتبه صالح داد زد: «اوناهاشون،
اوناهاشون.»

موتور لنج از پشت تپه پیدا شده بود و با تلاطم موجها پیش
می آمد. مردها به طرف سینه عامله هجوم بردند و روی دریا خم شدند.
موتور لنج که چپ و راست می شد و صدها موج ریز و درشت بال زنان
اطرافش می چرخیدند، آمد و از جلو آنها گذشت. و آنها، سایه چند نفری
را دیدند که کف عرشه دراز کشیده بودند و با تکان لنج این ور و آنور
می شدند.

عبدالجواد و صالح دستها را دور دهان حلقه کرده داد زدند:
«های های های ا!»

و چند صدای خفه به آنها جواب داد.

مردی که تکه ای چرم روی چانه اش بسته بود گفت: «چه کار
کنیم؟»

عبدالجواد گفت: «باید صبر کنیم که آروم بگیره.»
و آنها منتظر نشستند. موتور لنج چندین بار آمد و با سرعت گذشت
و پشت تپه ناپدید شد و هر بار چندین صدا باناله از آنها کمک خواست.

تا این که آفتاب روی دریا رسید، و هوا رنگ عوض کرد و چیزی در ته دریا تکان خورد، مطاف از حرکت ایستاد و موتور لنج چند بار دور خود چرخید و متوقف شد.

عبدالجواد گفت: «عجله کنین.»

و مردها پاروها را برداشتند و شروع به شکافتن آب کردند. و چند لحظه بعد به کنار موتور لنج رسیدند. زکریا که پشت سکان خوابیده بود، سرش را بلند کرد. عضلات صورتش آب شده، چشم‌هایش گود افتاده و کله‌اش کوچک‌تر از همیشه دیده می‌شد. چند لحظه عامله را نگاه کرد و بعد آرام آرام بلند شد و ایستاد.

صالح با عجله پرید روی موتور لنج و پرسید: «همه سلامتین؟»
کدخدا و محمد حاجی مصطفی که روی عرشه خوابیده بودند غلت زدند و به طرف صالح برگشتند و محمد احمد علی از توی موتورخانه ناله کرد.

مرد عینکی و مردی که تکه‌ای چرم روی چانه‌اش بسته بود روی عرشه آمدند. و پیرمردی که جلو عامله پارو به دست ایستاده بود پرسید:
«صندوق‌ها سالمین؟»

پسر کدخدا که پای صندوق‌ها نشسته بود گفت: «آره، خاطر جمع باش.»

و مرد ریشوئی که روی چلیک نشسته بود گفت: «هی عبدالله، اول صندوق‌ها رو بیارین.»

پارو زن‌ها با عجله رفتند روی لنج و صندوق‌ها را توی عامله آوردند.
محمد احمد علی که از سوراخی موتورخانه بیرون آمده بود گفت:
«فقط صندوق‌ها رو می‌برین؟ ماها رو نمی‌برین؟»
مرد عینکی گفت: «شماها را می‌بریم.»

محمد احمد علی باعجله دوید طرف عامله. محمد حاجی مصطفی نیم خیز شد و گفت: «کدخدا پاشو، پاشو تا دیر نشده خودمونو نجات بدیم.»
کدخدا که سرش را وسط دودست گرفته بود بلند شد و با کمک پسرش به طرف عامله راه افتاد.

صالح گفت: «هی زکریا، تا شروع نشده بیا روی عامله.»
زکریا گفت: «موتور لنجو چه کار کنیم؟»
مرد عینکی گفت: «اول جون خودتو نجات بده.»
زکریا گفت: «داروندارمونو فروختیم و یه لنج خریدیم، حالا بدمش دست آب و خودمونو نجات بدم؟»
صالح گفت: «آخه کاری از دست تویکی برنمیآد.»
زکریا گفت: «چرا برنمیآد؟ اینهمه مدت سکان تو دستم بود و مواظب بودم که مطاف نبلمدش.»
کدخدا گفت: «حالا چه کار می‌خوای بکنی؟»
زکریا گفت: «من باید این‌جا بمونم.»
محمد حاجی مصطفی پرسید: «ما چه کار کنیم؟»
زکریا گفت: «شما برین و بادو عامله برگردین. اونوقت لنجو می‌بندیم به عامله‌ها، شاید بتونیم بکشیمش بیرون.»
محمد احمد علی گفت: «پس تومی‌خوای بمونی؟»
زکریا گفت: «آره.»
محمد احمد علی گفت: «تک و تنها؟»
زکریا گفت: «آره، من باید بمونم.»
مرد عینکی گفت: «آب خوردن داری؟»
زکریا گفت: «آره.»
مرد عینکی گفت: «نون چی؟»

زکریا گفت: «نونم دارم.»

مرد ریشو که روی چلیک نشسته بود پرسید: «چیز دیگه نمی‌خوای؟
توتون و کیلیا نمی‌خوای؟»

زکریا گفت: «نه، زود برگردین.»

مردها پاروزدند. عامله چرخید و به طرف دیگر برگشت. همه
زکریا را نگاه کردند. زکریا جمله آب را برداشت و رفت طرف سینه
لنج، نشست و اهرم سکان را به دست گرفت. لنج سبک شده بالا آمده
بود. انگار روی چیز شفاف و لغزانی قرار گرفته بود.
عامله که دور شد، آفتاب غروب کرد. و صدای تام‌تام غریب و
تهدید آمیزی از ته مطاف بلند شد. عین صدای دمام زاهد که روزهای جمعه
از پشت قبرستان شنیده می‌شد.

۸

دمدمه‌های غروب، لنج بزرگی روی آب پیدا شد. دختر صالح
و پیرزن سیاه که پشت بام خانه عبدالجواد نشسته بودند، بلند شدند و
آمدند پائین و دست به فریاد گذاشتند: «اومدن، اومدن.»

آن وقت همه ریختند بیرون و با عجله دویدند لب دریا. لنج
بزرگی روی افق بود و داشت به طرف آبادی پیش می‌آمد.

زن صالح رفت توی کپر و زاهد را که خواب رفته بود بیدار
کرد. زاهد دهل بزرگش را برداشت و آمد لب آب و وقتی لنج را دید
شروع کرد به بالا و پائین جستن و دهل زدن. زن‌ها و بچه‌ها خوشحالی
می‌کردند و کف می‌زدند و «یاالله، یاالله» می‌خواندند.

زن محمد حاجی مصطفی که کف می‌زد و خوشحال بود گفت:

«خیلی خوب شد ، چه به موقع رسیدن.»
 زن صالح گفت : « امشب همش خوشحالی می کنیم ، هیشکی
 نمی خوابه .»

زن کدخدا با کمک پیرزن سیاه، زیردیگ بزرگ را روشن کردو
 مشتی نمک توی دیگ ریخت .

زن زکریا در حالی که می چرخید و کل می زد ، از جلو صف
 جماعت می گذشت و تکه ای نبات به همه می داد .

زن محمد حاجی مصطفی گفت : «شلوغ نکنین ، خسته میشین و
 وقتی مردا رسیدن دیگه نمی تونین بزنین و برقصین .»

زن زکریا گفت: «نه خیر، خسته نمی شیم، تا آفتاب بزنه، می زنیم
 و می رقصیم خسته نمی شیم .»

زاهد دهل می کوبید و با پاهای برهنه اش، روی شن ها بالاوپائین
 می پرید و دورجماعت می چرخید .

موتورلنج نزدیک شد و درفاصله نزدیکی ایستاد . زاهد دهل را
 کنار گذاشت. زن ها هلهله کردند و دست تکان دادند. چند ماهی دخیل دور
 موتورلنج پیدا شدند و رقصیدند . بچه ها خندیدند و ساکت شدند .

زن کدخدا گفت: «کاش یه قایق براشون می بردیم .»
 زاهد گفت: «خودشون ماشوئه دارن ، الان سوار میشن و میان.»
 زن زکریا گفت : « چرا هیچ چی نمیگن، چرا تکنون نمی خورن؟
 چرا هیشکی نمیآد؟»

همه جلو تر رفتند. عده ای سیاهپوش که روی عرشه نشسته بودند،
 بلند شدند و صف بستند و به تماشا ایستادند .

زن محمد حاجی مصطفی گفت: «اینا کیان؟»

زن کدخدا گفت: «چه قدوبالائی دارن .»

زن زکریا گفت: «حرف نمی زنم ، هیچ چی نمیکنم.»
 زن صالح از زاهد پرسید: «زاهد تو میگی اینا کی ان؟»
 زاهد گفت: «این چند نفر سیاهپوشن.»
 زن صالح گفت: «چه کار می خوان بکنن؟»
 زاهد گفت: «معلوم نیس که چه کار می خوان بکنن.»
 زن کدخدا گفت: «تو نمی شناسیشون؟»
 زاهد گفت: «خیال نمی کنم بشناسمشون.»
 دختر صالح گفت: «من می ترسم ، من از اینا می ترسم.»
 زاهد گفت: «از اینا ترس، صبر کن ببینم چه کار می خوان بکنن.»
 چند لحظه که گذشت، موتورلنج به صدا درآمد و لنج برگشت و به
 طرف دریا راه افتاد. و پیش از این که آفتاب برود، در افق دریا ناپدید
 شد.

۹

آفتاب زده بود که عامله ها نزدیک تپه رسیدند. مطاف آرام شده،
 آهسته دور تپه می چرخید. و از موتورلنج خبری نبود. هوا خوب بود
 و دریا موج نداشت. چند پرندۀ دریائی، از مدت ها پیش بالای عامله
 می چرخیدند و شلوغ می کردند.

کدخدا گفت: «بیچاره شدیم، لنج غرق شده، زکریا غرق شده.»
 و صالح از روی عامله دیگر گفت: «زکریا رومفت ازدست دادیم،
 بی خود گذاشتیم رولنج بمونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «همه مون خاك به سر شدیم، بیچاره
 شدیم، داروندارمون رفت، مفلس شدیم.»

عبدالجواد گفت: «بیچاره زکریا، بدبخت زکریا.»
مردی که عینک به چشم داشت پرسید: «حالا می‌خواهین کجا
برگردین؟»

کدخدا گفت: «هرچه زودتر برگردیم بهتره.»
صالح گفت: «من می‌گم بهتره یه بار دورمطاف بگردیم، شاید لنج
اون طرف تپه باشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «احسنت، خوب گفتی.»
و آن وقت عامله‌ها پشت سرهم به طرف دیگر مطاف راه افتادند.
چیزی نرفته بودند که ناگهان عبدالجواد داد زد: «هی، هی، اون جارو،
اون جارو!»

همه برگشتند و زکریا را دیدند که سوار تخته پاره‌ای روی آب‌ها
افتاده است. پسر کدخدا پرید توی آب و کمک کرد، زکریا را سوار عامله
کردند. مردی که تکه‌ای چرم روی چانه‌اش بسته بود به زکریا آب داد.
و محمد حاجی مصطفی نشست رو بروی زکریا، در حالی که شانه‌های او را
گرفته بود، تند تند می‌پرسید: «هی، زکریا، چطور شد؟ چطور شد؟»

زکریا چشم‌هایش را باز کرد و گفت: «رفت زیر آب.»
محمد حاجی مصطفی گفت: «پس چطور شد تو نرفتی؟»
زکریا گفت: «منو نمی‌خواست، موتور لنجو می‌خواست.»
و چشم‌هایش را بست و به خواب رفت.

کدخدا گفت: «زود باشین، راه بیافتین.»
مرد ریشوئی که روی چلیک نشسته بود و قلبان می‌کشید گفت:
«کدوم طرف؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «طرف آبادی ما.»
مرد ریشو سر تکان داد و عامله‌ها راه افتادند.

۱۰

دمدمه‌های ظهر، موتورلنج بزرگی پیدا شد که چند بیرق سیاه و قرمز بر هر طرفش بسته بودند و صورتک‌های غریبی از سینه و عقب عرشه آویزان بود. موتورلنج با سرعت آمد و از نزدیک عامله‌ها گذشت. عده‌ای روی عرشه صف بسته بودند، همه آنها سیاهپوش بودند و قد بلندی داشتند، و بادقت عامله‌ها را تماشا می‌کردند.

صدای شیپوری از داخل لنج به گوش می‌رسید. و سیاهپوش‌ها خوشحال و خندان به طرف مطاف عجله داشتند.

.

قصة ششم

آخرهای شب ، محمد احمدعلی از کپر زاهد آمد بیرون . زاهد قولنج کرده بود و زکریا محمد احمدعلی را فرستاده بود که برایش جوشانده درست کند و شکمش را چرب کند. وقتی زاهد خواب رفت، محمد احمدعلی بلند شد و يك مشت کبلیا از توبره زاهد برداشت و آمد بیرون . بادِ اول شب خوابیده بود و همه جا ساکت بود. و ماه ، كوچك و قرمز بالای برکه ایوب آویزان بود .

محمد احمدعلی چند لحظه ایستاد و نخل های باغ محمدحاجی مصطفی را تماشا کرد که باشاخه های آویزان ، گوش تاگوش هم ردیف شده بودند . محمد احمدعلی چند قدم به طرف برکه ایوب رفت و بعد ایستاد و با خود گفت : «همه جا ساکنه، انگار یه خبری می خواد بشه .» و سرانگشتی کبلیا پشت لپش ریخت و فکر کرد: «بهتره از کنار برکه نرم، وقتی همه جا ساکنه، ممکنه خبری بشه .»

برگشت و کپر زاهد را دور زد و به طرف ساحل رفت. کنار دریا که رسید پشت سرش را نگاه کرد. ماه ، كوچك تر و قرمز تر شده بود و چیز تیره ای اطرافش را گرفته بود . محمد احمدعلی با قدم های بلند، در امتداد ساحل به طرف خانه اش راه افتاد . چند قدمی نرفته بود که دوباره

گرفتار شد . ایستاد و نفس‌های بلند کشید و با احتیاط دریا را نگاه کرد. و ناگهان سیاهی بزرگی را روی افق ایستاده دید. هول جانش را پر کرد، و چند لحظه منتظر شد ، صدای بریدن چیزی از دور به گوش رسید و چند لکه نورانی از شکم سیاهی توی دریا پخش شد .

محمد احمدعلی برگشت و در حالی که به طرف آبادی می‌دوید شروع به داد و هوار کرد . چند صدا از پشت دیوار به گوش رسید و محمد احمدعلی بی‌اعتنا ، از کوچه‌ای به کوچه دیگر پیچید و خود را به خانه زکریا رساند و شروع به کوبیدن در کرد: «های ! های زکریا !» صدای زکریا از توی بادگیر به گوش رسید: «هی ، محمد احمد علی !»

محمد احمدعلی فریاد کشید: «بیایرون ، بیایرون زکریا .» و زکریا از توی بادگیر جواب داد : «بازم چه مرگه؟» محمد احمدعلی گفت: «بیایرون ، بیایرون.»

زکریا پرسید : «زاهد طوریش شده؟»

محمد احمدعلی گفت: «بیا ، بیایرون .»

چند نفری توی تاریکی پیدا شدند. صدای کدخدا از کوچه بغلی شنیده شد: «هی محمد احمدعلی، خدا ذلیلت بکنه، بازم که داد و هوار راه انداختی .»

محمد احمدعلی که آرام تر شده بود گفت: «داد و هوار راه ننداختم، هول تودلم افتاده .»

محمد حاجی مصطفی که پشت سر محمد احمدعلی ایستاده بود گفت: «این دفعه هول چی تودلت افتاده؟»

پسر کدخدا گفت: «کاش این هول تو رو خفه می کرد و همه ما راحت می شدیم .»

زکریا فانوس به دست پیدا شد و گفت: «زاهد طوریش شده؟»
محمد احمدعلی گفت: «نه، زاهد طوریش نشده، یه چیزی اومده
رو دریا.»

زکریا گفت: «مگه تو دریا بودی؟»
محمد احمدعلی گفت: «نه، اومدنی دیدمش.»
زکریا گفت: «مگه قرار نبود پهلوی زاهد بمونی؟»
محمد احمدعلی گفت: «وقتی اون خواب رفت، من بلند شدم و
اومدم.»

زکریا گفت: «میخواستی پیش اون کپه مرگتو بذاری.»
محمد احمدعلی گفت: «آخه اون باچشای باز خواب رفت و من
نتونستم پیشش بمونم.»
کدخدا گفت: «میخواستی از پشت برکه برگردی، چه کارداشتی
که بری کنار دریا؟»

محمد احمدعلی گفت: «نمیشد، برکه خیلی ساکت بود.»
پسر کدخدا خندید و گفت: «تو که از همه چیز واهمه داری، اگه
صدا باشه میترسی، اگه صدا نباشه میترسی، باد بیاد میترسی، باد
نیاد میترسی، شب میترسی، روز میترسی، نمیداری یه شب جماعت
راحت بخوابن.»

محمد احمدعلی گفت: «به خداوندی خدا اگه شماهام جای من
بودین، میترسیدین، هنوزم اونرو آبه، باورندارین برین ببینن.»
زکریا گفت: «خیله خب، راه بیفت بریم ببینیم چی رو دریاس.»
هوا تاریک تر شده بود و ماه، بالای برکه ایوب، باشعله های کوچك
و بنفش می سوخت.

زکریا و محمد احمدعلی جلو تر و دیگران پشت سر آنها راه افتادند

طرف دریا . از کنار میدانچه جلومسجد رد شدند و خانه صالح کمزاری را دور زدند و رسیدند به بلندی شن ریزی که پشت خانه صالح کپه شده بود ، و از آنجا تمام دریا دیده می شد. جماعت تپه را بالا رفتند و در انتهای افق، سیاهی بزرگی را دیدند بالکه های روشنی که در چند جهت دریا را روشن کرده بود .

محمد احمد علی با صدای لرزان گفت : «دیدین ؟ دیدین که من دروغ نمی گفتم ؟»

همه ساکت به تماشا ایستادند . کدخدا گفت: «چی می تونه باشه ؟»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «انگار وایستاده تکون نمی خوره.»
 صالح کمزاری گفت: «به خیالم یه لنج غریبه س ، و دارن قلیون می کشن .»

زکریا گفت: «این خیلی کنده تر از لنجه، به خیالم یه کشتی بزرگه.»
 صالح پرسید : «از کجا اومده ن ؟»

عبدالجواد گفت: «از مطاف نیومده باشن ؟»

محمد احمد علی گفت: «یا محمد رسول الله !»

کدخدا گفت: «انشاء الله که از مطاف نیومده .»

محمد حاجی مصطفی گفت: «واسه چی اومده رو دریای ما ؟»

زکریا گفت: «معلوم نیس، فعلاً که کاری به کار ما ندارن .»

کدخدا گفت: «میگین چه کار کنیم ؟»

زکریا گفت: «هیش کار ، بریم بگیریم بخوابیم ، یه ساعت دیگه

باید بریم دریا و تور بریزیم .»

صالح گفت: «صلاح نیس بریم بخوابیم .»

عبدالجواد گفت: «آره ، اعتبار نداره ، اگه نره و همین جا باشه،

حتی رو دریام نمیشه رفت .»

زکریا گفت: «چرا نمیشه؟»
 عبدالجواد گفت: «ممکنه اتفاقی بیافته، طوری بشه.»
 محمد احمد علی گفت: «آره زکریا، تو رو خدا نرو بینیم چی
 میشه.»
 کدخدا گفت: «راست میگن زکریا، صبر کنیم بهتره.»
 و همگی روی تپه به انتظار نشستند.

۲

سپیده که زد، کشتی پیدا شد. بابدن کشیده و دراز، روی آب‌ها
 خوابیده بود. وعده‌ای روی عرشه، در حرکت بودند. با عجله می‌رفتند
 و می‌آمدند. جماعت هم چنان روی تپه شنی نشسته بودند. زن‌ها و بچه‌ها
 کنار ساحل منتظر ایستاده بودند. پسر کدخدا و صالح، رفته بودند پشت
 بام خانه صالح و از آن‌جا دریا را تماشا می‌کردند. دریا داشت رنگ
 عوض می‌کرد که يك مرتبه فریاد صالح بلند شد: «هی! هی!»
 کدخدا گفت: «چه خبره؟»

صالح گفت: «دارن میان طرف ساحل، چند لنج راه افتاده، دارن
 میان طرف ما.»
 محمد احمد علی گفت: «یا ارحم الراحمین، من می‌دونستم که این
 طوزی میشه.»

زکریا گفت: «بذارین بیان بینیم چطور میشه.»
 کدخدا پرسید: «هی صالح، چند لنج می‌آد؟»
 پسر کدخدا گفت: «سه تاش که خوب پیداس.»
 عبدالجواد که بغل دست محمد حاجی مصطفی نشسته بود گفت:

«راس می‌گه، سه‌تاش خوب پیداس.»

همه بلند شدند و منتظر ایستادند. محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال می‌کنین کیان؟»

عبدالجواد گفت: «من اصلاً نمی‌دونم کیان.»

کدخدا گفت: «خدا کنه که نخوان بلائی سرمایارن.»

محمد حاجی مصطفی پرسید: «حالا می‌گین چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «باید صبر کنیم.»

عبدالجواد گفت: «یعنی دست رو دست بذاریم و تگون نخوریم؟»

زکریا گفت: «حالا که ما نمی‌دونیم واسه چی میان. تا نیومده‌ن

که معلوم نمیشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «وقتی اومدن و دیدیم که خیال دیگه‌ای

دارن، اونوقت چی؟»

زکریا گفت: «مثلاً چه خیالی؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه خواستن باغاتو غارت کنن؟»

زکریا گفت: «با این همه دم و دستگاه اومده‌ن که باغات مارو غارت

کنن؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «هیچم بعید نیس، خیلی اتفاق افتاده،

مگه نه کدخدا؟ تازه باغاتو ول کنیم، اگه خواستن خودمونو غارت کنن،

یه عده روبزنن و بکشن اونوقت چی؟»

عبدالجواد گفت: «خدا کنه که نیومده باشن سربازگیری، اونوقت

همه مونو می‌برن.»

محمد احمد علی گفت: «بهتره بزنینم و از آبادی بریم بیرون.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بریم کجا؟»

محمد احمد علی گفت: «بریم که نتونن مارو بگیرن.»

کدخدا سرش را بالا برد و از صالح پرسید: «هی صالح، هنوزم دارن میان؟»

صالح گفت: «آره، خیلی م عجله دارن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «هی کدخدا، من میگم اگه خواستن بلائی سریکی بیارن، همه باید دست به یکی بشیم و جلوشونو بگیریم.»
کدخدا گفت: «فکر خوبیه، همین کارم باید کرد.»

محمد احمد علی گفت: «اگه خواستن بلائی سرمن بیارن چی؟»
هیچ کس جواب نداد.

پسر کدخدا از پشت بام گفت: «آهسته کردن، دارن می رسن.»
و محمد حاجی مصطفی با صدای بلند داد زد: «زنا برن خونه، برین خونه ها تون.»

کدخدا هم نهیب زد: «یا الله، زود باشین، بچه ها رو ببرین خونه ها.»

زن ها با عجله توی کوچه ها ناپدید شدند.

کدخدا پرسید: «خودمون چی؟ خودمون نریم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بهتره بریم توی مسجد جمع بشیم.»

صالح گفت: «من نمیام. من همین جا می مونم ببینم چی میشه.»

پسر کدخدا گفت: «منم نمیام، می مونم پیش صالح.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه طوری شد مارام خبر کنین.»

و مردها با عجله از کنار خانه صالح پیچیدند و به طرف میدانچه رفتند. صالح کمزاری و پسر کدخدا پشت بام دراز کشیدند و چشم دوختند به لنج هایی که روی دریای روشن، به طرف ساحل می آمدند.

پسر کدخدا نفس زنان آمد توی میدانچه . مردها که جلو مسجد جمع شده بودند بلند شدند .

محمد حاجی مصطفی پرسید : «چطور شد ؟»

پسر کدخدا گفت : «راهشونو عوض کردن و رفتن اونور خونه سالم احمد، دارن پیاده میشن .»

کدخدا گفت : «یعنی از اون طرف میخوان بیان آبادی ؟»

پسر کدخدا گفت : «خیال نمیکنم بیان تو آبادی . انگاری همونجا میخوان بمونن .»

زکریا پرسید : «بمونن ؟ بمونن که چیکار بکنن ؟»

پسر کدخدا گفت : « من نمی دونم چه کار میخوان بکنن . ولی اونقدر چیز باخودشون آوردهن که خدا می دونه .»
زکریا پرسید : «چی آوردن ؟»

پسر کدخدا گفت : «ده دوازده تاجادر ، صندوقهای بزرگ و یه عالمه خرت پرت دیگه .»

محمد حاجی مصطفی گفت : «کیاهستن ؟ چه جورین ؟»

پسر کدخدا گفت : «من نمی دونم کیاهستن ، یه عده سیاه و یه عده آدمای عجیب و غریب ، کلاههای جورواجور سرشونه و لباسای رنگ وارنگی به تن دارن .»

محمد حاجی مصطفی گفت : «عرب نیستن ؟»

پسر کدخدا گفت : «نه، عرب نیستن، مال جزایرم نیستن، اصلا معلوم

نیس مال کجان ، حالا دارن کارخودشونو می کنن .»

کدخدا گفت : «لنج هاشونو چه کار کردن ؟»

پسر کدخدا گفت: «لنجا برگشته‌ن طرف کشتی، به خیالم کاری به کارماندارن، صالح گفت اگه خواستین می‌تونین برین پشت بام خونه اون و تماشا شون بکنین.»

زکریا گفت: «آره، اگه اونا کاری به کارماندارن، ما می‌تونیم بریم تماشا شون بکنیم.»

مردها راه افتادند طرف خانه صالح. محمد حاجی مصطفی گفت: «بازم بهتره که به چشمشون دیده نشیم.»

زکریا گفت: «چرا؟ برای چی این کارو بکنیم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «احتیاط شرطه، به وقت دیدی که وضع عوض شد، تازه از کجا معلوم که نمی‌خوان کلك بزنین؟»

زکریا گفت: «میل خودته، تو هر جوری می‌خوای بکن، ولی من از این که دیده بشم و اهمه ندارم.»

همه رسیدند جلوی خانه صالح. زکریا از کوچه گذشت و رفت روی تپه شنی، عبدالجواد هم رفت روی تپه شنی. کدخدا و محمد حاجی مصطفی رفتند توی حیاط خانه زکریا و از نردبان کنار دیوار آرام خزیدند و رسیدند پشت بام. صالح بلند شده نشسته بود و چهارچشمی آن طرف خانه سالم احمد را نگاه می‌کرد.

محمد حاجی مصطفی گفت: «هی صالح، چی رو نگاه می‌کنی؟»

صالح گفت: «اونا رو.»

و خندید. کدخدا پرسید: «واسه چی می‌خندی صالح کمزاری؟»

صالح جواب نداد. کدخدا و محمد حاجی مصطفی سرشان را بالا

گرفتند.

پشت خانه سالم احمد عده زیادی با کلاه‌های جور و اجور داشتند

چادر برپا می‌کردند. همه در تکاپو بودند، عجله داشتند. چادرها را

رنگ و ارنگ بود. صندوق‌های زیادی روی ساحل چیده بودند که زیر نور آفتاب اول صبح، مثل اکلیل می‌درخشیدند.

زکریا که روی تپه شنی ایستاده بود برگشت و به محمد حاجی مصطفی گفت: «هی حاجی، اینا خیال نکنم که واسه غارت تو اومده باشن. اینا خودشون همه چی دارن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «پس اومده‌ن این جا چیکار؟»

زکریا گفت: «من که نمی‌دونم، خدا می‌دونه.»

کدخدا گفت: «من خیال می‌کنم که عوضی اومده باشن.»

زکریا گفت: «شاید تو راست میگی، عوضی اومده.»

عبدالجواد گفت: «نکنه اومده‌ن شکار؟ ها کدخدا؟»

کدخدا گفت: «احسنت، حتماً همین‌طوره که تو میگی، اینا به خیال

شکار اومده‌ن این جا.»

يك مرتبه پسر کدخدا داد زد: «هی، نگاه کنین.»

و دریا را نشان داد. همه برگشتند، لنج‌ها دوباره به ساحل نزدیک می‌شدند. یکی از لنج‌ها با چند چتر بزرگ و رنگ و ارنگ جلوتر می‌آمد و عده‌ای عینک به چشم زیر چترها ایستاده بودند. و روی لنج دیگر باز مردانی که کلاه‌های حصیری بر سر داشتند و روی صندوق‌های بزرگی نشسته بودند.

صالح از پشت بام داد زد: «خدا منو بکشه اگه دروغ بگم، حتماً

خبرائی هس.»

زکریا از روی تپه گفت: «خیال نکنم که خبرای بدی باشه.»

صالح گفت: «فکر می‌کنم می‌خوان یه مدت این جا بمونن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه کاری به کارما ندارن، هر قدر

دلشون می‌خواد بمونن.»

لنج‌ها نرسیده به ساحل ایستادند. چند سیاه باتخت بزرگی از کنار چادرها رفتند توی آب و جلو لنج بزرگ رسیدند. آن‌هایی که زیر چترها بودند رفتند روی تخت و لم دادند به نرده‌هایی که دورتخت بسته بودند.

و زکریا گفت: «من میرم ببینم از کجا اومده‌ن.»
هیچ کس چیزی نگفت. زکریا به طرف اردوی غریبه‌ها راه افتاد.

۴

دمدمه‌های غروب، همه جلو مضیف سالم احمد جمع شدند. هیچ کس داخل آبادی نمانده بود. مردها جلوتر، و زن و بچه عقب‌تر چمباتمه زده غریبه‌ها را تماشا می‌کردند. محمد احمد علی پشت سر زکریا نشسته بود و زاهد، بی آن که کسی خبرش کرده باشد، آمده روی سکوی کناری مضیف دراز کشیده بود و چشم به چادرها داشت.

باد خنکی از دریا می‌آمد و آفتاب که توی آب‌ها می‌رفت، سایه بزرگی را از برجستگی آن طرف ساحل روی چادرها پهن می‌کرد.

داخل چادر بسیار بزرگی، چند دیگ بار گذاشته بود و چند سیاه با پیش بندهای سفید در حالی که دستمال به دهان بسته بودند، در دیگ‌ها را برمی‌داشتند و محتوی دیگ‌ها را بررسی می‌کردند. بیرون چادر، روی اجاقی، ماهی سرخ می‌شد. و چند مرد پشت چادر چیزی را اره می‌کردند. از داخل چادرهای وسطی، صدای خنده چند زن و مرد به گوش می‌رسید.

زاهد که روی سکو دراز کشیده بود گفت: «چه بوهای خوشی می‌آد، می‌شنفی کدخدا؟»

کدخدا گفت: «آره ، به خیالم امشب ضیافت دارن .»
 زکریا گفت : «خوش به حالشون ، تا دلشون بخواد می تونن
 بخورن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «بوی قلیه ماهی و فلفل دیو و نه می کنه .»
 زن ها همه کردند: «کاش به مام می دادن ، کاش ماهام می خوردیم.»
 محمد احمد علی گفت: «دلم ضعف میره ، اگه منو بذارن همه رو
 می خورم.»

عبدالجواد گفت: «خیال می کنین چی دارن می پزن؟»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «هر چی بخوان می پزن، قسم می خورم
 که قلیه ماهی هم درس می کنن.»

محمد احمد علی گفت: «انشاء الله پلو هم می پزن.»
 پسر کدخدا گفت : «من میگم بهتره پاشیم و بریم . این جا نشستن
 فایده نداره ، چیزی بهمون نمی رسه.»

کدخدا گفت: «من دلم نمیآد برم.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «منم همینطور، یه عمره که این جور
 چیزا ندیده ایم.»

محمد احمد علی گفت: «من از این بوها کیف می کنم، دلم ضعف
 میره.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «منم همین طور.»
 زکریا گفت: «حاجی ، دیگه فکر نمی کنی می خوان بلائی سرت
 بیارن؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «نه دیگه، خیالم راحت.»
 کدخدا گفت: «کاش می شد دو کلام باهاشون حرف بزنیم.»
 محمد حاجی مصطفی گفت : «اگه اولش رفته بودیم و باهاشون

چاق سلامتی کرده بودیم شاید امشب به چیزی بهمون می‌رسید.»
 صالح گفت: «هنوزم دیر نشده، میشه رفت و چاق سلامتی کرد.»
 زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم زبون ما سرشون بشه.»
 صدای ساز غربی از توی چادرها بلند شد. همه ساکت شدند و گوش دادند.

عبدالجواد برگشت و به زاهد گفت: «هی زاهد، می‌شنفی؟»
 زاهد بلند شد و نشست و سرش را تکان داد و گفت: «آره، می‌شنم.»
 محمد احمد علی گفت: «خیال می‌کنی چه جوریه؟»
 زاهد گفت: «خیال می‌کنم هوایی باشن.»
 زکریا گفت: «پس چرا دهل نمی‌کوبن؟»
 زاهد گفت: «اینا مال جنگل نیستن، دهل دوس ندارن.»
 صدای گریه بچه‌ای بلند شد. کدخدا عصبانی برگشت و نهیب زد:
 «ساکتش کن.»

زنی بلند شد و رفت و صدای گریه بچه برید.
 چند مرد بلند قدمیز بزرگی را آوردند و جلو چادرها باز کردند.
 آنوقت چند سیاه تعداد زیادی ظرف روی میز چیدند.
 محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا، می‌خوان شروع کنن.»
 صالح گفت: «آره، می‌خوان بخورن، می‌خوان بخورن.»
 عبدالجواد گفت: «به به، به به، همین الانه شروع میشه.»
 زکریا گفت: «اونا می‌خوان بخورن، شماها چرا خوشحالی می‌کنین؟»

محمد احمد علی گفت: «خوبه دیگه، خوردن که بدنیس.»
 صالح گفت: «من یکی دوست دارم ببینم چه جوری می‌خوان بخورن.»

زکریا گفت: «معلومه ، لقمه می گیرن و بعد میذارن تو دهنشون و میخورن.»

محمد احمدعلی گفت: «انشاءالله که این جوری باشه ، انشاءالله که خوب بخورن.»

کدخدا گفت: «محمد احمدعلی ، بهتره تو کم جم بخوری و خفه خون بگیری تا ببینم چه غلطی میخوان بکنن.»

سیاهها از توی چادر ، ظرفهای پرغذا را روی میز بردند . باد خاموش شده بود. هوا داشت تاریک تر می شد که صدای غرشی بلندشد و همه چادرها یک مرتبه روشن شد. محمد حاجی مصطفی گفت: «سلام بر محمد.»

چند نفر آهسته صلوات فرستادند . زکریا گفت: «خیال می کنم اینا میخوان تاصبح بیدار بمونن.»

کدخدا گفت: «بذار بیدار بمونن زکریا ، بذار هرکار دلشون میخواد بکنن.»

صدای زنگی بلند شد و سیاهها که دور میز حلقه زده بودند کنار رفتند . آنگاه سه مرد و سه زن قد بلند، بالباسهای رنگ وارنگ از توی چادرها آمدند بیرون . زن ها حجاب نداشتند و زلف روی شانه ریخته بودند .

محمد احمدعلی بی تاب شد و گفت: «هی زنارو ، زناشونو نیگا

کنین.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «به به ، به به . می بینی کدخدا؟»

محمد احمد علی به زاهد گفت: «هی زاهد ! می بینی ؟ زنارو

می بینی ؟»

زاهد گفت: «آره می بینم ، خوش به حالشون.»

محمد احمدعلی گفت: «اینا لابد خیلی کیف دارن، نه زاهد؟»

زاهد گفت: «خیال می‌کنم این جوری باشه.»

محمد احمدعلی گفت: «عین شیر ماهی صاف و صوفن.»

صالح گفت: «چقد هم سفیدن.»

زاهد گفت: «لابد خوشمزهم هستن.»

عبدالجواد گفت: «خوش به حال مرداشون.»

محمد احمدعلی گفت: «آره، حالا پلورو می‌خورن، بعدم اینارو

می‌برن تو چادر و بعد می‌گیرن وسط دوتا پاهاشون و اونوقت شروع
میشه، هی کیف می‌کنن، هی کیف می‌کنن، اونقدر کیف می‌کنن که
آفتاب بزنه.»

زکریا گفت: «تو دیگه چی میگی محمد احمدعلی؟ به تو که چیزی

نمی‌رسه.»

محمد احمدعلی گفت: «آره، می‌دونم، من که نمی‌خوام چیزی

بهم برسه.»

صالح گفت: «ولی من می‌خوام، به خدا من می‌خوام چیزی بهم

برسه، من خیلی دوست دارم، خیلی از کیف کردن خوشم می‌آد.»

کدخد گفت: «کی خوشش می‌آد صالح؟ همه خوششون می‌آد.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «زن خیلی چیز خوبیه. اول خوراکی

بعدش زن.»

زن‌ها و مردهای غریبه دور میز ایستاده بودند و می‌خندیدند.

کدخد گفت: «به خدا وندی خدا، اینا یه کاره‌ای هستن، بالاخره

می‌بینن.»

آن‌ها دور میز نشستند و شروع به خوردن کردند. صالح گفت:

«از این‌جا خوب دیده نمیشه، من یه کم جلوتر میرم.»

و همانطور که نشسته بود چند قدمی جلو تر خزید . زکریا گفت:
 «صالح راست میگه ، از این جا خوب دیده نمیشه .»
 و خزید پهلوی دست صالح . محمد حاجی مصطفی گفت: «حالا که
 شما رفتین جلو ، بدنیس منم پیام .»
 و خزید پهلوی دست زکریا . عبدالجواد گفت: «حالا که این طوره
 منم میام .»
 آن وقت همه خزیدند جلو . محمد حاجی مصطفی گفت : «حالا
 خوب می بینی صالح ؟»
 صالح گفت: «اگه جلو تر بودم بهتر می دیدم .»
 چند قدم خزید جلو . و همه خزیدند جلو . زکریا گفت: «صالح
 خیلی حرف خوبی می زنه ، اگه جلو تر بودیم خیلی بهتر بود .»
 و همه يك مرتبه خزیدند جلو . کدخدا گفت: «زیاد جلو تر نریم
 بهتره ، ممکنه مارو ببینن و بدشون بیاد.»
 زکریا گفت: «چرا بدشون بیاد؟ ما که نمیریم غذا شونو بخوریم،
 ما میریم فقط نگاشون بکنیم .»
 محمد حاجی مصطفی گفت : «آره، به نگاه کوچولو می کنیم و
 والسلام ، بد او مدن نداره .»
 و همه خزیدند جلو . صالح کمزاری گفت: «به امام زمان من تا اون
 جلو می خوام برم ، من جلو نفسمو نمی تونم بگیرم .»
 و همه خزیدند جلو و در چند قدمی میز قرار گرفتند . غریبه ها دور
 میز نشسته بودند و حرف می زدند . روی میز از غذا های جور و اجور انباشته
 بود و آنها بابتی میلی گاه تکه ای به دهان می گذاشتند و بعد می خندیدند .
 محمد احمد علی به عبدالجواد گفت : «کاش من به لقمه از اونا
 می خوردم .»

زاهد گفت: «کاش یه لقمه من می خوردم.»
 ناگهان یکی از زن‌ها برگشت و تا آنها را دید بلند شد و با تعجب
 و وحشت گفت: «ها!»
 همه آن‌هایی که دور میز نشسته بودند بلند شدند و ایستادند. و
 جماعت از شدت ترس همدیگر را چسبیدند و با چشمان وحشت زده
 منتظر ماندند.

۵

جلو خانه سالم احمد که برگشتند، خیلی از شب گذشته بود.
 پاتیل‌های پر غذا را جلو در مضیف چیدند: اول کدخدا در حیاط را هل
 داد و به زن‌ها که پشت سرش ایستاده بودند اشاره کرد که وارد شوند.
 زن‌ها و بچه‌ها با عجله ریختند توی حیاط.
 محمد حاجی مصطفی گفت: «در مضیف رو واکنین غذاها رو
 ببریم تو.»

محمد احمد علی در مضیف را باز کرد، غذاها را بردند تو. داخل
 مضیف تاریک بود و بوی خاکستر از همه جا شنیده می‌شد. مردها دوباره
 برگشتند روی پله‌ها. کدخدا گفت: «چراغ لازمه.»
 صالح گفت: «الانه ترتیشو میدم.»

رفت توی حیاط و چند لحظه بعد با فانوس روشنی برگشت. و
 دوباره همه وارد مضیف شدند. صالح فانوس را به چنگک چوبی کنار
 اجاق آویزان کرد. آنوقت پاتیل‌ها را کشیدند جلو روشنائی. زکریا خم
 شد و داخل یکی از پاتیل‌ها را نگاه کرد، گفت: «اصلا نمیشه فهمید که این
 خوراکیا رو از چی درس کرده‌ن.»

محمد احمدعلی دست برد و لقمه‌ای برداشت و گفت: «حال من به لقمه بخورم شاید بفهمم از چی درست کرده‌ن.»
محمد حاجی مصطفی عصبانی شد و گفت: «هیشکی دست تو پاتیل نکنه.»

کدخدا گفت: «یه دقه جلو نفستونو بگیرین ببینیم چی میشه کرد.»
محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه اینا مسلمون نباشن غذاشونو همیشه خورد.»

زکریا گفت: «چرا همیشه خورد؟ غذا که کافر و مسلمون نداره؟»
محمد احمدعلی گفت: «میشه خورد، خیلی خوب میشه خورد.»
کدخدا گفت: «انشاءالله که همه شون مسلمونن، اگه مسلمون نبودن که این همه خوراکی بهمون نمیدادن.»

صالح گفت: «هی محمد احمدعلی، مزه‌ش خوب بود؟»
محمد احمدعلی که انگشتانش را می‌لیسید گفت: «من نمی‌دونم چه جوری بود، ولی اگه بذارن من هزار لقمه دیگه می‌خورم.»
محمد حاجی مصطفی گفت: «اگه تو هزار لقمه بخوری که دیگران نباید دست به دهن بزن.»

کدخدا گفت: «آره، به همه باید برسه، همه باید بخورن. اگه یکی نخواست می‌تونه سهم شو ببخشه.»
زاهد گفت: «هر کی سهم شو به من ببخشه، خدا يك دردنيا و هزار در آخرت عوضش بده.»

زکریا گفت: «من عوض نمی‌خوام، من سهم خودمو می‌خورم.»
زن‌ها از پنجره‌های باز توی مضیف خم شده بودند و همه می‌کردند.
محمد حاجی مصطفی برگشت و گفت: «چه خبر تونه، یه دقه صبر کنین ببینیم چیکار می‌کنیم.»

زن هاغر غر کردند و عقب تر رفتند. پسر کدخدا گفت: «چه کارشون داری حاجی؟ گرسنه شونه، می خوان بخورن.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «چی چی رو بخورن؟ اول باید تقسیم بشه تا بعد.»

محمد احمد علی لنگوته اش را روی زمین پهن کرد و گفت: «سهم منو بیزین این تو.»

صالح خندید و مردهای دیگر لنگوته هاشان را روی زمین پهن کردند. زکریا گفت: «حالا کی تقسیم بکنه؟»

کدخدا گفت: «تو خودت زکریا. هم مقسم خوبی هستی و هم انصاف سرت میشه.»

زکریا آستین های لباسش را بالا زد و گفت: «خیله خب، حالا که انصاف سرم میشه این کارو می کنم.»

ومشت هایش را از غذا پر کرد و ریخت توی لنگوته محمد حاجی مصطفی. محمد حاجی مصطفی گفت: «خدا عمرت بده.»

و زکریا گفت: «عزت زیاد.»

و دوباره مشت هایش را پر کرد و ریخت توی لنگوته کدخدا.

کدخدا گفت: «زکریا این بار مشت ها تو خیلی کوچك گرفتی؟»

زکریا گفت: «خیال می کنی، مشت من کوچك و بزرگ نمیشه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «گلایه نکن کدخدا، سهم تو خیلی

چرب تر از مال منه.»

و محمد احمد علی به عبدالجواد گفت: «خدا کنه وقتی نوبت من

می رسه، مشت های زکریا خیلی بزرگ بشه.»

عبدالجواد لنگوته اش را جلو برد و زکریا مشت هایش را پر کرد

و داخل لنگوته او خالی کرد. عبدالجواد لقمه ای غذا داخل دهان

گذاشت و مزمه کرد . محمد حاجی مصطفی گفت: «چطوره عبدالجواد؟ خوشمزه‌س؟»

عبدالجواد گفت: «خودت که داری بچش ببین چه جوریه .»
محمد حاجی مصطفی گفت: «آخه حیقم می‌آد .»

زکریا هم چنان مشت‌هایش را پرمی‌کرد و داخل لنگوته‌ها می‌ریخت . کدخدا گفت: «حساب زن و بچه‌هام دستت باشه زکریا .»
زاهد گفت: «حالا گناه ماچیه که زن و بچه نداریم؟ها محمد احمد علی؟»

محمد احمد علی گفت: «چون زن و بچه نداریم باید کم بخوریم.»
همه زن‌ها بیشتر شد . زکریا برگشت و نگاه کرد . جماعت هم برگشتند و نگاه کردند. زن‌ها جلو پنجره جمع شده بودند و دست‌هایشان را وسط اتاق دراز کرده بودند و می‌نالیدند .
کدخدا بلند شد و داد زد : «برین خونه‌هاتون، الانه می‌آریم بخورین .»

و صدای ضعیفی از توی تاریکی گفت: «سهم پیرزنا یادتون نره.»
و زاهد گفت: «به بیچاره‌هام رحم کنین و بیشتر بدین .»

۶

محمد احمد علی تازه به خواب رفته بود که صدای صحبت دو نفر را از بیرون کپر شنید . بلند شد و سرش را از لای حصیرها بیرون آورد، عبدالجواد و پسر کدخدا را دید که به طرف ساحل می‌رفتند.

محمد احمد علی گفت: «هی صالح ، کجامیرین؟»
پسر کدخدا گفت: «میریم دریا ، ماشی کشی .»

محمد احمدعلی گفت: «هنوز خیلی مونده ، مگه نه عبدالجواد؟»
 عبدالجواد گفت: «آره ، خیلی مونده .»
 محمد احمدعلی گفت: «پس چرا زودتر راه افتادین؟»
 پسر کدخدا گفت: «می‌خواهیم به کم‌گپ بزنینم .»
 محمد احمدعلی از کپر آمد بیرون و همراه آنها راه افتاد . پسر
 کدخدا پرسید : «تو برای چی اومدی؟»
 محمد احمدعلی گفت: «منم می‌خوام به کم‌گپ بزنینم .»
 عبدالجواد گفت: «مانمی‌خواهیم گپ بزنینم ، ما می‌خواهیم بریم
 ببینیم اون طرفا چه خبره .»
 محمد احمدعلی گفت: «باشه، منم می‌آم .»
 هر سه به طرف چادرها راه افتادند .
 عبدالجواد گفت: «خیال می‌کنم حالا همه خواب باشن .»
 پسر کدخدا گفت: «خواب باشن، ماکه کاری به کار اونا نداریم.»
 محمد احمدعلی گفت: «یه وقت بدشون نیاد؟»
 عبدالجواد گفت: «اگه می‌ترسی بهتره بامانیای .»
 محمد احمدعلی گفت: «نه ، من نمی‌ترسم .»
 چند قدمی نرفته صالح را دیدند که چوب به دست به طرف خانه
 سالم احمد می‌رود. عبدالجواد گفت: «هی صالح، این وقت شب کجا؟»
 صالح کمزاری گفت: «میرم ببینم اون طرفا چه خبره . شما سه تا
 کجا میرین؟»
 پسر کدخدا گفت: «مام میریم ببینیم چه خبراس .»
 محمد احمدعلی گفت: «خدا کنه یه چیزی بهمون بدن .»
 پسر کدخدا گفت : « دوساعت پیش زهرمار کسردی ، هنوزم
 می‌خوای؟»

پشت خانه سالم احمد که رسیدند ، زکریا و محمد حاجی مصطفی و چند مرد دیگر را دیدند که جلو مضیف نشسته خیمه و خرگاه تازه واردین را تماشا می کنند .

چادرها روشن بود و هنوز عده ای می رفتند و می آمدند . صدای خنده چند زن و مرد از دور شنیده می شد .

زکریا تا آن ها را دید گفت : « چرا نرفتین بخوابین ؟ »

صالح گفت : « ما او مدیم تماشا ، شما ها این جا چه کار می کنین ؟ »

محمد حاجی مصطفی گفت : « ما هام او مدیم تماشا . »

صالح کمزاری و محمد احمد علی بغل دست زکریا نشستند و عبدالجواد و پسر کدخدا چند قدم جلوتر چمباتمه زدند . دریا صاف و روشن بود و کشتی بزرگ با چراغ های روشن روی افق ایستاده بود . کدخدا که تازه رسیده بود گفت : « بالاخره از کارشون سردر آوردین یا نه ؟ »

محمد حاجی مصطفی گفت : « انشاء الله که سردر می آیم ، یه کم حوصله می خواد . »

صالح کمزاری گفت : « عیب کار این جاس که نمی تونیم باهاشون حرف بزیم . »

زکریا گفت : « چرا ، عده زیادشون زبون ماها رو بلدن ، میشه با اونا حرف زد . »

چند لحظه که گذشت زاهد پیدا شد . کدخدا گفت : « هی زاهد ، تو که حالت خوش نبود ، تودیکه واسه چی اومدی این جا ؟ »

زاهد گفت : « خوابم نبرد کدخدا ، گفتم ممکنه خبری بشه و چیزی بهتون بدن و کلاه سرمن بره . »

محمد احمد علی گفت : « خاطر جمع باش ، هنور هیچ خبری

نشده .»

زاهد گفت: «یعنی می‌خوای بگی چیزی بهتون نداده‌ن؟»

زکریا گفت: «نه که نداده‌ن.»

زاهد گفت: «باور کنم؟»

کدخدا گفت: «می‌خوای بکن، می‌خوای نکن .»

زاهد روبه محمد احمد علی کرد و گفت: «هی محمد احمد علی، اگه

یه وقت من این جانب‌و دم‌و خبری شد، تو یادشون بیار که یه جنگلی بدبخت

هس که یه عمر پشت برکهٔ ایوب گرسنگی کشیده .»

محمد احمد علی گفت: «انشاءالله این کارو می‌کنم .»

چند لحظه که گذشت، تمام جماعت آبادی آمدند و دور تا دور

خانهٔ سالم احمد نشستند. زکریا گفت: «هی کدخدا، انگاری امشب هیشکی

خوابش نمی‌آد .»

کدخدا گفت: «خب، حقشونه، نباید خوابشون بیاد .»

پسر کدخدا گفت: «چند دقیقهٔ دیگه باید بریم دریا .»

صالح گفت: «من یکی که امشب خیال دریا رفتن ندارم .»

زکریا گفت: «منم همین‌طور، منم نمی‌خوام دریا برم .»

محمد حاجی مصطفی گفت: «فردا چه کار می‌کنین؟ چی می‌خورین؟»

زکریا گفت: «انشاءالله چیزی بهمون می‌رسه که گرسنه نمونیم .»

عبدالجواد گفت: «انشاءالله که می‌رسه .»

زاهد گفت: «انشاءالله ، انشاءالله .»

صالح کمزاری گفت: «حالا که قرار شد دریا نریم، بهتر نیس پاشیم

و چند قدم جلو تر بریم؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «احسنت، خیلی خوب گفتی .»

همه بلند شدند و پاورچین پاورچین به طرف چادرها راه افتادند.

۷

سپیده که زد سیاه قدبلندی که پیراهن قرمز تنش بود آمد بیرون ،
و جماعت را دید که تنگ هم ، روبروی چادرها نشسته اند . چند لحظه
صبر کرد و با قدم های بلند به طرفشان آمد . چند نفر خواستند عقب تر بروند
که زکریا گفت : «عقب نرین ، کاری بامانداره .»

محمد احمد علی گفت : «بدش اومده زکریا ، از چشماش پیداس .»
زکریا گفت : «اعتنا نکنین ، خودتونو بزنین به بی خیالی .»
سیاه تاجلو جماعت رسید گفت : «برای چی جمع شدین این جا؟»
زکریا گفت : «هیچ چی ، همین جوری .»
سیاه گفت : «همین جوری که همیشه ، لابد این وقت صبح برای
کاری اومدین؟»

زکریا گفت : «نه ، برای هیچ کاری نیومدیم ، همین جوری اومدیم
ونشستیم .»

سیاه گفت : «مگه شماها کار و زندگی ندارین؟»
زکریا گفت : «امروز نه ، امروز نداریم .»
سیاه گفت : «مگه دریا نمیرین؟»
زکریا گفت : «دریا؟ نه ، دریا نمیریم .»
سیاه پرسید : «پس این همه جهاز ماهی کشی مال کیه؟»
زکریا گفت : «خیال می کنم مال ماباشه .»
سیاه گفت : «پس دراین صورت دریا میرین ، مگه نه؟»
زکریا گفت : «آره ، گاهی وقتا میریم و گاهی وقتام نمیریم .»
سیاه گفت : «امروز چرا نرفتین؟»
زکریا گفت : «راستش امروز دلمون نخواست بریم دریا .»

سیاه گفت: «پس چرا او مدین نشستین این جا؟»
 زکریا گفت: «این جا خوبه ، این جارو دوست داریم .»
 سیاه گفت: «جای دیگه رو دوست ندارین؟»
 زکریا گفت: «راستش نه ، این جارو خیلی بیشتر دوست داریم .»
 سیاه گفت: «همه جا که به جوره؟»
 زکریا گفت: «آره ، خوب گفتی، همه جا به جوره .»
 سیاه گفت: «پس پاشین و برین جای دیگه .»
 زکریا گفت: «عزت زیاد، این جا راحتیم .»
 سیاه گفت: «من می دونم، او مدین این جا که چادرهارو تماشا کنین.
 مگه نه؟»
 زکریا گفت: «خیال می کنم این جوری باشه .»
 سیاه گفت: «پس لازم نکرده چادرهارو تماشا کنین ، پاشین و برین
 جای دیگه .»
 زکریا گفت: «ممکنه چادرهارو تماشا کنیم، ممکنه هم هس که در یارو
 تماشا کنیم، یا آسمانو و یا به جای دیگه رو .»
 محمد احمد علی گفت: «به خدا و نندی خدا، من همه ش در یارونگا
 کردم .»
 زاهد گفت: «من اصلا هیچ جارو نگا نکردم .»
 سیاه گفت: «دروغه ، همه ش دروغه، من می دونم ، شما داشتن
 چادرارو نگاه می کردین، یا الله، پاشین از این جابراین .»
 صالح گفت: «مانمیریم، ماهمین جا می مونیم، کاریم به کار کسی
 نداریم .»
 عبدالجواد گفت: «این جا مال خود ماس .»
 سیاه گفت: «نمیشه ، یا الله ، پاشین و برین به جای دیگه ، زود

باشین، زودباشین .»

زکریا گفت: «ما که باتو دعوا نکردیم، تو چرا دعوا می کنی؟»

سیاه گفت: «یا الله، یا الله، زود، زود، باشین و برین .»

کد خدا گفت: «خیله خب، دعوانکن، پامیشیم و میریم .»

همه بلند شده آرام آرام دور شدند، و سیاه برگشت و رفت توی یکی از چادرها. جماعت ایستادند و پشت سرشان را نگاه کردند. صالح گفت: «هی زکریا، سیاهه رفت .»

زکریا گفت: «برگردیم سرجامون .»

و مردها دوباره برگشتند و سر جای اولشان نشستند و چشم دوختند به چادرها .

صالح گفت: «هی زکریا، آشپزخونه شروع کرده .»

کد خدا گفت: «خدا روشکر .»

محمد احمد علی گفت: «چه دودی راه انداخته، انشاء الله که زیاد

بپزن و انشاء الله که خودشون نخورن و بدن ما بخوریم .»

محمد حاجی مصطفی یک مرتبه گفت: «پیداشون شد.»

دو نفر سیاه با پیرهن های قرمز، از چادری بیرون آمده آنهارا نگاه

می کردند .

زکریا گفت: «نگاشون نکنین، هیچ جارونگا نکنین .»

محمد احمد علی گفت: «نگا نکنیم پس چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «سراتونو بندازین پائین .»

همه سرهاشان را انداختند پائین و چشمها را بستند . چند لحظه

بعد، هر دو سیاه جلو جماعت رسیده بودند .

سیاه اول گفت: «ساها که برگشتین؟»

زکریا سرش را بالا برد و گفت: «چی؟»

سیاه گفت: «برای چی برگشتین؟»
 زکریا گفت: «برگشتیم؟ از کجا برگشتیم؟»
 سیاه اول گفت: «مگه نرفته بودین؟»
 زکریا گفت: «نه، کجا رفته بودیم؟ ما هیچ جا نرفته بودیم. هی
 کدخدا، مگه ماجائی رفته بودیم؟»
 سیاه دوم گفت: «مگه نمی‌دونین که این جا حق ندارین بشینین؟»
 زکریا گفت: «نه، نمی‌دونیم.»
 سیاه دوم گفت: «پس بدونین، شما نباید این جابشینین.»
 زکریا گفت: «بشینیم چطور میشه؟»
 سیاه اول گفت: «معلومه، بیدار میشن و بدشون می‌آد.»
 زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم بدشون بی‌آد.»
 سیاه اول گفت: «بهره پاشین و گورتونو گم کنین.»
 سیاه دوم گفت: «اگه نرین وای به حالتون.»
 زکریا گفت: «اگه نریم...»
 سیاه‌ها داد زدند: «یاالله، یاالله، پاشین، زود پاشین.»
 کدخدا گفت: «خیله‌خب، دعوا نکنین، پامیشیم و میریم.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «خیله‌خب، جاکه قحط نیس.»
 پاشدند و راه افتادند، و سیاه‌ها برگشتند و رفتند توی چادر. جماعت
 برگشتند و پشت سرشان را نگاه کردند. محمد احمد علی گفت:
 «هی زکریا، رفتن.»
 کدخدا گفت: «حالا چه کار کنیم؟»
 زکریا گفت: «برگردیم.»
 و پاورچین پاورچین برگشتند و سر جای قبلی نشستند. محمد احمد
 علی يك مرتبه گفت: «یا رسول الله!»

ده پانزده سیاه، در حالی که شلاق‌های بلندشان را دور سر می گرداندند با عجله به طرف آنها می آمدند. جماعت بلند شدند و پابه فرار گذاشتند. نزدیک آبادی که رسیدند برگشتند و پشت سرشان رانگاه کردند. سیاه‌ها رفته بودند.

صالح گفت: «رفتن، پیداشون نیس.»

عبدالجواد گفت: «رفتن تو چادر اشون.»

محمد احمد علی گفت: «چه کار کنیم؟»

زکریا گفت: «برگردیم!»

جماعت دست همدیگر را گرفتند و با احتیاط به طرف چادرها راه افتادند.

۸

نزدیک غروب، محمد احمد علی و صالح کمزاری آمدند توی مسجد. محمد حاجی مصطفی که جلو محراب نشسته بود پرسید: «چه خبرا؟»

صالح گفت: «خبرای خوش، خبرای خوش.»

کدخدا گفت: «خوش خبر باشی، چی شده؟»

محمد احمد علی گفت: «به عالمه غذا، به عالمه خوراکی، تادلتون

بخواد.»

زکریا گفت: «راستی؟»

محمد احمد علی گفت: «به خداوندی خدا، اونفده غذا که اگه تا

دوهفته بخوریم تمومی نداره.»

زکریا گفت: «کوش؟»

صالح گفت: «همه رور یختن جلو خانه سالم احمد.»
 کدخدا گفت: «پس چرا نیاوردین؟»
 صالح کمزاری گفت: «کاریه نفردونفر نیس، باید همه مون بریم.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «پس پاشین، چرا نشستین؟»
 و همه بلند شدند و راه افتادند.
 محمد احمد علی گفت: «دست خالی نمیشه، ظرف لازمه.»
 زکریا به محمد احمد علی گفت: «حالا تو برو خونه ما و سه تازنبیل
 وردار و بیار. دوتا برای من، یکی برای خودت.»
 کدخدا گفت: «من میرم به تغار بیارم.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «من دوتا تغار میآرم.»
 از توی مسجد آمدند بیرون. هوا داشت تاریک می شد، صدای
 دریا از همه طرف به گوش می رسید. زاهد با عجله به طرف خانه سالم
 احمد راه افتاد.
 صالح کمزاری گفت: «هی جنگلی، مگه تو ظرف لازم نداری؟»
 زاهد گفت: «من ظرف لازم ندارم، هرچی بهم برسه، همه رو
 می خورم و تموم می کنم.»

۹

اول شب مردها آمده زیر سایه بان مسجد جمع شده بودند. فانوس
 بزرگی وسط میدانچه روشن بود. و مردها هر کدام یک یا دو زنبیل در
 کنار داشتند.

کدخدا گفت: «خیلی وقته دریا نرفتیم.»
 صالح گفت: «آره، خیلی وقته.»

کدخدا گفت: «می‌دونین چقدر ماهی از دست دادیم؟»
 زکریا گفت: «حالا که هیشکی ماهی لازم نداره.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «آره، وقتی همه سیرن، ماهی
 می‌خواهیم چیکار؟»
 عبدالجواد گفت: «من حوصله دریا رفتن ندارم. گردنم بزنن،
 من دریا برونیستم.»
 صالح گفت: «دریا برای گرسنه‌ها خوبه، الحمدولله ما که سیر
 هستیم.»

و دست به شکم برآمده و بزرگش کشید.
 محمد احمدعلی گفت: «دریا دیگه فایده نداره، مگه نه کدخدا؟»
 کدخدا گفت: «من نمی‌دونم، شاید توراس میگی، شایدم که راس
 نمیگی.»
 صدای دریا از فاصله خیلی دور به گوش می‌رسید.

۱۰

طرف‌های عصر، مردها جلو مسجد نشسته بودند که چند سیاه از
 کوچه‌ای پیدا شدند و پشت سر آنها، همان سه زن و سه مرد، با عده‌ای
 که به دنبال داشتند. جماعت بلند شدند. محمد حاجی مصطفی گفت:
 «هی زکریا، اگه چیزی پرسیدن توجوابشو نوبده.»

زکریا گفت: «خداکنه که چیزی نپرسن.»

محمد احمدعلی گفت: «برای چی اومدن این‌جا زکریا؟»
 زکریا جواب نداد. سیاه‌ها جلوتر آمدند. آنها مهربان بودند و
 می‌خندیدند.

کدخدا جلوتر رفت و گفت: «خوش اومدین ، خیلی خوش اومدین .»

محمد احمدعلی گفت: «پرس بین برای چی اومده ن .»
زکریا زدبه بازوی محمد احمدعلی و محمد احمدعلی ساکت شد
و عقب رفت .

یکی از سیاه‌ها گفت: «اینا اومده ن که همه جارو بینن .»
کدخدا گفت: «همه جارو بینن ؟ هی زکریا ، می‌خوان همه جا
روبینن .»

زکریا جلو آمد و گفت: «کجارو می‌خوان بینن ؟»
سیاه گفت: «همه جارو .»
زکریا گفت: «مثلاً کجارو ؟»
سیاه گفت: «تمام آبادی رو ، خونه‌هارو .»
محمد حاجی مصطفی گفت: «نگفتم بالاخره ...»
وصالح کمزاری زدبه بازوی محمد حاجی مصطفی و محمد حاجی
مصطفی ساکت شد و عقب‌تر رفت .

زکریا از سیاه پرسید: «برای چی می‌خوان بینن ؟»
سیاه گفت: «همین جوری ، خوششون می‌آد که همه جارو تماشا
کنن .»

زکریا گفت: «خونه‌هارو میگم .»
سیاه گفت: «از خونه‌هام خوششون می‌آد ، می‌خوان بینن چه
جوری زندگی می‌کنن .»
زکریا گفت: «مثل همه .»

محمد احمدعلی با صدای بلند گفت: «به خدا ماهیچ کاری نکردیم .
ماهایچاره‌ایم ، فقیریم ، کاری به کارما نداشته باشین .»

سیاه گفت: «نترسین، اونا کاری به شما ندارن، اونا فقط می‌خوان تماشا کنن، اونا جاهای این جوری رودوس دارن.»
سیاه دیگر گفت: «تازه اگه نخواستین، اونا حرفی ندارن، برمی‌گردن و میرن.»

سیاه اولی گفت: «تازه اگه برگردن و برن به ضرر شماها تموم میشه. شماها فقیرین، بیچاره‌این، ممکنه دلشون بسوزه و چیزی بهتون بدن، کمکتون بکنن.»

و چشمک زد. محمد احمدعلی دوید جلو و گفت: «پس اول خونه منو ببینین، تورو خدا بگو اول خونه منو ببینین، من از همه بیچاره‌ترم، فقیرترم، هیچ چی ندارم.»

کدخدا گفت: «یه دقه ساکت شو محمد احمدعلی، بذار زکریا حرف بزنه.»

سیاه گفت: «اونا می‌خوان همه خونه‌هارو ببینن، اونا چیزای عجیب و غریب رودوس دارن.»

زاهد که عقب‌تر از همه ایستاده بود جلو آمد و گفت: «خونه من عجیب و غریب‌تر از همه خونه‌هاست. من زاهدم، جنگلی هستم، دهل دارم، آواز می‌خونم و نیست تا بیشترم خیزران هندی و مسقطی دارم.»
صالح گفت: «اونا خیزران نمی‌خوان، دهل دوس ندارن.»

زاهد گفت: «من براشون می‌خونم، خوبم می‌خونم، برای همه اینا خوندم، صد دفعه، هزار دفعه بیشتر خوندم.»

و جماعت را نشان داد. زکریا به زاهد نهیب زد: «یه دقه آروم بگیر زاهد!»

یکی از زن‌ها که موهای بسیار بلند داشت جلو آمد و چیزی به سیاه گفت. سیاه هم جواب داد. و همه آن‌ها دور هم جمع شدند و حرف زدند

و خندیدند .

کدخدا پرسید: «هی زکریا ، چی میگن؟ برای چی می خندن؟»
 زکریا گفت: «من نمی فهمم چی میگن .»
 سیاه آمد طرف جماعت و گفت: «اونسا میگن چند خونه ببینن
 کافیه .»

عبدالجواد گفت: «پس اول خونه منو تماشا کنین .»
 دست سیاه را گرفت و به طرف خانه خودش راه افتاد. و همه پشت
 سر آنها راه افتادند. از پیچ کوچه گذشتند و وارد خانه عبدالجواد شدند.
 توی حیاط چند تور ماهیگیری به دیوارها بند کرده بودند . و يك حبانۀ
 بزرگ و دوتا جعلۀ آب روی سکوئی گذاشته بودند . مادر عبدالجواد
 پشت بام نشسته بود و با آس دستی گندم آرد می کرد .

عبدالجواد جلورفت و در اطاق را باز کرد . همه آمدند جلور و
 داخل اطاق را نگاه کردند . یکی از زنها چیزی گفت و بقیه خندیدند .
 همان زن آمد توی اطاق و رفت طرف تاقچه ها و ایستاد جلو چند
 خنجری که به دیوار کوبیده بودند . بقیه هم آمدند تو و به تماشا ایستادند.
 عبدالجواد گفت: «اینا خنجرن ، خیلی چیزای خوبی هستن .»
 و یکی از خنجرها را برداشت و داد دست همان زن مو بلند. زن
 موبلند، خنجر را از غلاف کشید بیرون . یکی از مردها چیزی گفت ،
 بقیه خندیدند و غلاف خنجر را دست کشیدند .
 عبدالجواد گفت: «من اینارو خیلی دوست دارم ، از جزایر برام .
 آوردهن .»

سیاه برگشت و باد یگران حرف زد. مردی که غلاف خنجر را به
 دست داشت، چیزی به سیاه گفت. سیاه برگشت و از عبدالجواد پرسید:
 «حاضری اینو بفروشی؟»

عبدالجواد گفت: «البته که حاضریم، خیلیم دلم می‌خواد که به فروشمشان.»

سیاه خندید و يك مشت پول ریخت تودست عبدالجواد. صالح کمزاری از پشت سرجماعت گفت: «بالاخره کارتو کردی عبدالجواد؟»

عبدالجواد به سیاه گفت: «این دوتای دیگه‌م دارم، اینام خیلی خوبن، نمی‌خوای بخری؟»

کدخدا جماعت را کنار زدورفت جلووگفت: «نه خیر، نمی‌خواد بخره، پروئی بسه دیگه عبدالجواد، دیگرونم باید چیزی گیرشون بیاد یا نه؟»

بعد دست سیاه را گرفت وگفت: «حالا میریم خونه ما واونوقت می‌بینین که من چی‌ها دارم.»

وسياه را کشیدبیرون. همه خندیدند وپشت سر کدخدا وسياه راه افتادند. ازخانه عبدالجواد که آمدندبیرون، زکریا جلو رفت و به جماعت گفت: «بعد خونه کدخدا، نوبت منه، از حالا بگم که یادتون باشه.»

۱۱

دمدمه‌های غروب، نوبت کپر زاهد بود. آن‌ها باچندگپه، خنجر، ظرف باروت، کاسه سفالی، عصا وقهوه جوش وحبانه وچراغ فتیله‌ای، همراه جماعت آبادی، از پشت بر که گذشته به کپر زاهد نزدیک شدند. زاهد جلوتر از همه راه می‌آمد و تندتند سرش را تکان می‌داد. جلو کپر که رسیدند، زاهد دست‌هایش را بهم مالید وگفت: «این جاخونه زاهده، زاهدقمه وقهوه جوش و ظرف باروت نداره. زاهد فقیره، عوضش چیزای

بهرتر داره ، زاهد دمام داره ، دهل داره ، بیست تابیشتر خیزران داره ، کیلیای خوبی م داره .»

وارد کپر شد وبا کیسه ای آمد بیرون، مشتی کیلیا درآورد وجلو جماعت گرفت. آنها باتعجب همدیگر را نگاه کردند. زاهد گفت: «خیلی خوبه، هیشکی مثل من کیلیای خوب نداره . هر کی بخواد من بهش میدم. هزار دفعه بیشتر به این محمداحمد علی دادم، به صالح و کدخدا دادم ، به همه شون دادم ، خیلی خوبه ، یه ذره وردارین.»

وسر انگشتی کیلیا برداشت و پشت لپش ریخت و سرش را تکان تکان داد. یکی از زن ها خم شد و کیلیا را بو کرد و لبهایش را ورچید . و سیاه گفت: «اینو نمی خوان ، اینو دوست ندارن .»

زاهد گفت: «خیلی خب ، حالا که کیلیا دوست ندارن ، خیزران نشان شون میدم.»

رفت توی کپر و با چند خیزران بلند آمد بیرون، خیزران ها را جلو چشم جماعت گرفت و گفت: «اینا خیلی خوبن، هیچ جا پیدا نمیشه، دوتاش مال مسقطه بقیه رو از هندی برام آوردهن . همهش خوبه ، خاصیت دارن.» یکی از مردها اشاره کرد. سیاه مشتی پول داد به زاهد و خیزران ها را گرفت و زد زیر بغل . زن ها وارد کپر شدند و در حالی که با همدیگر حرف می زدند ، دهل های كوچك و بزرگ زاهد را تماشا می کردند .

زاهد گفت: «اینا همهش مال منه، همه اینا مال خودمه . زاهد فقیره، سیاس ، جنگلیه، اما این همه دهل داره ، دلتون می خواد براتون بزنم؟» سیاه باز نوا حرف زد. زن ها خندیدند و با سر اشاره موافق کردند. زاهد دهل بزرگی را برداشت و از کپر آمد بیرون . همه دور او حلقه زدند. زاهد دهل را به شانه آویخت و گفت : «هی کدخدا، چی برایشون بزنم؟»

کدخدا گفت: «هرچی که دوست داری بزن.»
 زاهد گفت: «یه چیز خوب می‌خوام بزنم.»
 زکریا گفت: «تو تا شروع کنی اینا راهشونو می‌کشن و میرن.»
 زاهد گفت: «انشاءالله که نمیرن، می‌ایستن و گوش میدن و یه نذرم به این سیاه فقیر میدن. حالا می‌خوام براشون یاالله بزنم.»
 محمد حاجی مصطفی گفت: «یاالله خوب نیس، یه چیز دیگه بزن.»
 زاهد گفت: «راست گفتم حاجی، بهتره من مولودی بزنم و شماهام بخونین.»

ودست‌هایش را با آب دهان تر کرد و چوب‌های دهل را توی مشت
 هایش گرفت، درحالی که سرش را چپ و راست می‌برد و بالا و پائین
 می‌پريد، شروع به کوبیدن دهل کرد.
 درهمین لحظه، سرو صدای زیادی از پشت کپر شنیده شد. همه
 برگشتند و زن‌های آبادی را دیدند که دایره زنان و رقص کنان از پشت
 برکه ایوب پیدا شده به طرف آنها می‌آمدند.

۱۲

نیمه‌های شب نزدیک کشتی رسیدند. دریا شلوغ بود و آنها عرق
 ریزان عامله را کشیده آورده بودند. چند چراغ کوچک روی عرشه
 روشن بود. و هیچ صدائی از داخل کشتی به گوش نمی‌رسید:
 صالح گفت: «هی زکریا، اگه یکی رو کشتی باشه چی؟»
 زکریا گفت: «خیال نمی‌کنم کسی باشه.»
 عبدالجواد گفت: «تازه، اگه باشه که ترس نداره.»
 پسر کدخدا گفت: «چطور ترس نداره؟»

زکریا گفت: «میگیم اومدیم تماشا، طوریم همیشه.»

عبدالجواد گفت: «دست خالی برگردیم؟»

زکریا گفت: «بریم ببینیم چی میشه.»

و شروع کردند به بالا رفتن از پله‌ها. هیچ صدائی از داخل کشتی به گوش نمی‌رسید، و آن‌ها با احتیاط روی عرشه رسیدند. بوی غریبی شنیده می‌شد. مردها از کنار نرده گذشته وارد دالان باریکی شدند که دو در فلزی، روبروی هم داشت. زکریا ایستاد و گوش داد. و بعد یکی از درها را باز کرد، سرش را برد تو و با دست به دیگران اشاره کرد. همه رفتند تو. اتاق بزرگی بود با گل میخ‌های فلزی و چهار صندوق که در گوشه آخر اتاق روی هم چیده بودند. زکریا گفت: «زود باشین، عجله کنین.» صالح یکی از صندوق‌ها را کول گرفت و از دالان گذشت و به طرف عرشه راه افتاد. نزدیک پله‌ها، سه مرد دیگر، هر کدام بایک صندوق به او رسیدند. با احتیاط پله‌ها را پائین رفتند و صندوق‌ها را داخل عامله جا دادند. چند لحظه بعد دوباره به بالا برگشتند و از روی عرشه گذشتند و وارد دالان شدند. زکریا در دیگر را گرفت و کشید، در باز شد. اتاق خالی نبود، روی تخت کوتاهی، سیاه لاغری نشسته بود و چپق می‌کشید. سیاه تا مردها را دید خندید و گفت: «این تو چیزی نیس، یه مشت طناب و چند قوطی حلبی اون گوشه‌س، خیال نمی‌کنم به دردتون بخوره.»

صالح که بغل دست زکریا ایستاده بود گفت: «به درد من یکی

می‌خوره، من خیلی طناب لازم دارم.»

رفت تو و طناب‌ها را جمع کرد و زد زیر بغل. بعد از اتاق آمدند

بیرون و از دالان گذشتند. روی عرشه که رسیدند، دو سیاه دیگر را دیدند

که به نرده‌ها تکیه داد درگوشی با هم حرف می‌زدند و می‌خندیدند.

۱۳

كدخدا و محمد احمدعلی بایك پاتیل بزرگ وارد چادر آشپزخانه شدند. چند سیاه، پای اجاق‌ها روی نیمکتی نشسته بودند و چپ می کشیدند. كدخدا گفت: «سلام علیکم، غذا حاضره؟» یکی از سیاه‌ها که پیش بند سفیدی بسته بود گفت: «خیال نکنم که حاضر باشه.»

كدخدا جلو رفت، در دیگ را برداشت و نگاه کرد و گفت: «حاضره، خیلی خوب حاضره.»

و بعد به محمد احمدعلی اشاره کرد. محمد احمدعلی پاتیل را جلو برد و كدخدا کفگیر بزرگی را برداشت و مقدار زیادی غذای پاتیل ریخت و در دیگ را گذاشت و گفت: «عزت زیاد.» سیاه‌ها گفتند: «خوش اومدین.»

و خندیدند. كدخدا و محمد احمدعلی از چادر آشپزخانه بیرون آمدند و به چادر دیگر نزدیک شدند. محمد احمدعلی سرفه کرد و از کنار پرده سرش را بردتو. مرد قد بلندی روی تخت دراز کشیده بود و کتاب می خواند. محمد احمدعلی گفت: «سلام علیکم، این جا چیز بدرد بخوری گیر ما می‌آد؟»

مرد سرش را تکان داد و خندید. محمد احمدعلی به كدخدا گفت: «این از اوناس که زبون ما سرش نمیشه.»

كدخدا و محمد احمدعلی وارد شدند و همه جا را نگاه کردند. بالای تخت، روی میز پایه کوتاهی، يك جعبه شیرینی گذاشته بودند. كدخدا جعبه را برداشت و به مرد گفت: «خدا حافظ.»

مرد دست تکان داد و آن‌ها از چادر آمدند بیرون و به طرف چادر سوم رفتند. توی چادر، هیچ کس نبود. مقدار زیادی اسباب اثاثیه عجیب و غریب روی هم چیده بودند. محمد احمدعلی گفت: «هی کدخدا، تو از این چیزا سردر می‌آری؟»

کدخدا دور چادر گشت و گفت: «نه بخدا، هیچ سردر نمی‌آرم.» محمد احمدعلی گفت: «منم همین‌طور، خیال می‌کنی به چه درد می‌خورن؟»

کدخدا گفت: «خدا عالمه، من که نمی‌فهمم.» محمد احمدعلی پاتیل را گذاشت روی زمین و یکی از اسباب‌ها را جلو کشید که میله بلندی بود بایک کاسه مانندی که وارونه به انتهای میله بسته بودند.

محمد احمدعلی به کدخدا گفت: «خیال می‌کنی این به چه درد می‌خوره؟»

کدخدا گفت: «نمی‌دونم، شاید به چیز خیلی خوبیه، شایدم نیس.» محمد احمدعلی گفت: «آره، منم خیال می‌کنم که چیز خوبی باشه، شاید بشه این تو آتش خورد.»

کدخدا گفت: «ایسن تو که همیشه آتش ریخت، می‌ریزه پایین. مگه نه؟»

محمد احمدعلی فکر کرد و بعد میله را طوری روی زمین خواباند که کاسه روبه بالا ایستاد و به کدخدا گفت: «خیال می‌کنم این کار می‌کنن، یکی این میله را می‌گیره و نگر میداره، دیگر ونم جمع میشن و آتش می‌خورن.»

کدخدا گفت: «احسنت، تو خوب فهمیدی.»

محمد احمدعلی گفت: «من اینو دوست دارم، باخودم می‌برم.»

بعد میله و پاتیل را برداشت، هردو از چادر آمدند بیرون. توی چادر چهارم دو نفر از زن‌ها کنار میزی نشسته بودند و قهوه می‌خوردند و يك سیاه رو بروی آنها ایستاده بود. كدخدا وارد شد و گفت: «سلام علیکم، این جا چیزی پیدا میشه كه به دردم بخوره؟»

سیاه گفت: «چی مثلاً؟»

كدخدا گفت: «هرچی باشه فرق نمی‌كنه. ظرف، لباس، خوراکی، سیگار، هرچی كه خوب باشه، لازمش داریم.»
سیاه بازها حرف زد. زن‌ها خندیدند. سیاه به كدخدا گفت:
«ما نمی‌دونیم شما چی می‌خواهین كه بهتون بدیم.»

كدخدا داخل چادر را و رانداز كرد. چند قدم جلوتر يك لنگه كفش راحتی افتاده بود. كدخدا خم شد و لنگه كفش را برداشت و گفت:
«این خوبه، من اینو می‌خوام، عزت زیاد.»
زن‌ها خندیدند. كدخدا و محمد احمدعلی به طرف چادر پنجم راه افتادند.

۱۴

غذا را كه خوردند از سرپاتیل‌ها بلند شدند و با زحمت خود را به زیر سایبان مسجد كشیدند و دراز برداز، کنار هم افتادند.
محمد حاجی مصطفی گفت: «من دیگه نفسم در نمی‌آد.»
كدخدا گفت: «من كه دارم می‌تركم، نمی‌تونم دست به شكم بزنم.»

زكريا گفت: «من همه جام پر شده، همه جام پر غذا شده، شكم، سینه‌م، دست‌هام، پاهام، كله‌م، همه جام پر غذاس.»

زاهد که می نالید و غلت می زد گفت: «من تاهز ارسال دیگه م نخورم، گرسنه نمیشم.»

محمد احمد علی گفت: «من به جور دیگه شدم، هیشکی نمی تونه منو بلند بکنه، اگه م بلندم کنن، تالایی می افتم زمین.»

صالح گفت: «بینین عبدالجواد چی شده، انگار بادش کرده.»

عبدالجواد گفت: «از خودت خبر نداری، عین گاو مرده میمونی.»

زکریا گفت: «همه این طوری شدیم، از بس خوردیم که همه چاق

شدیم، گنده شدیم، گرد شدیم.»

کد خدا گفت: «خونه منم عین خودم شده، همه جا پره، اونقدر

چیز جمع شده که خدا می دونه.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «من چیزائی گیرم اومده که اصلا

نمی دونم چه کار کنم.»

زکریا گفت: «خونه همه همین طوره، حالا بهتره فکر خودمون

باشیم.»

کد خدا گفت: «میگی چیکار کنیم؟»

صالح گفت: «بهتره تکنون نخوریم و همین جوری بمونیم بینیم چی

پیش میاد.»

عبدالجواد گفت: «راست میگه، بلند شدن خطرناکه، تازه کی

می تونه بلند بشه؟»

زکریا گفت: «از بس چربی به خوردمون دادن که این جوری

شدیم.»

محمد احمد علی گفت: «پس چرا خوداشون مثل ما نشده؟»

زاهد گفت: «این دیگه کار خدا س.»

زکریا گفت: «نه زاهد، کار خدا نیس، خوداشون که به اندازه ما

نمی‌خورن ، می‌خورن ؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «خیال می‌کنم اگه به مدت این جوری پیش بره ، همه مون به شکل دیگه بشیم .»

صالح گفت : «چه جوری ؟»

محمد حاجی مصطفی گفت: «از ریخت آدمیزاد در آییم .»

کدخدا گفت: «آخ که دارم می‌میرم .»

زکریا گفت: «وای که دارم خفه میشم .»

زاهد گفت: «کاش می‌تونستم به جوری خودمو خالی کنم .»

عبدالجواد گفت : «آره، کاش چند تا سوراخ تو بدنم بود که به

مقدارش می‌ریخت بیرون و راحت می‌شدم .»

و دسته جمعی شروع به ناله کردند. چند لحظه بعد زن‌ها از کوچه روبرو پیدا شدند. همه آن‌ها تغییر شکل داده ، چاق شده ، گردشده، باد کرده بودند و به کندی روی زمین می‌غلطیدند و به جلو می‌خزیدند . همه آن‌ها قاشق‌های چوبی بزرگی به دست داشتند. مدتی طول کشید که دور پاتیل‌ها جمع شدند. و بعد ناله کنان قاشق‌ها را پرمی کردند و توی حلق شان خالی می‌کردند .

زن کدخدا گفت : «یا امام زمان ! خودت کمک کن ، دیگه جا

ندارم .»

وزن محمد حاجی مصطفی گفت: «کاش یه شکم دیگه داشتم. کاش

دو شکم دیگه داشتم .»

زن زکریا گفت: «حالا که چاره نیس، بهتره ناله نکنیم و بخوریم.»

زن صالح گفت: «راست میگه، بخوریم ، بخوریم .»

چند دقیقه که گذشت، زن‌ها قاشق‌ها را رها کردند و پای پاتیل‌ها

دراز کشیدند و شروع به ناله کردند. زن صالح با صدای بلند داد زد: «هی

صالح ، چه خاکی به سر بریزم ؟ دارم می ترکم .»
صالح از زیر سایه بان جواب داد: «پاهاتو جمع کن و آروم نفس بکش .»

زن صالح گفت: «مگه میشه ؟ مگه می تونم پاهامو جمع کنم؟ همه جام پر شده ، دستهام ، پاهام ، کلهم ، سینه‌م ، همه جام پر غذا شده ، مگه می تونم نفس بکشم؟»

۱۵

دمدمه‌های غروب ، چند سیاه با پاتیل‌های پر غذا وارد میدانچه شدند . جماعت هم چنان باشکم‌های برآمده، روی زمین افتاده بودند .
یکی از سیاه‌ها داد زد: «هی، چه خبر تونه؟ بلندشین، وقت شامه.»
سیاه دوم گفت: «غذای امشب یه چیز دیگه‌س‌ها .»
سیاه سوم گفت: «امشب از هر شب دیگه چرب‌تر و خوشمزه‌تره، پاشین ، یا الله پاشین .»
محمد احمدعلی از زیر سایه بان گفت: «هیشکی نمی تونه تکون بخوره و بلند بشه .»
سیاه دوم گفت: «هرجوری شده باید بلند بشین، غذا سردمیشه از مزه می افته .»

کدخدا گفت: «یه دقیقه مهلت بدین ، من دارم می ترکم .»
محمد حاجی مصطفی گفت: «رحم کنین ، انصاف داشته پاشین .»
سیاه گفت: «محاله ، اینارو برای شما پختیم ، نمی تونیم که دور بریزیم .»

سیاه سوم گفت: «نعمت خدا رو که نمیشه حروم کرد .»

صالح گفت: «نترسین، مطمئن باشین، همه رومی خوریم، نمیداریم
نقله بشه.»

عبدالجواد گفت: «این غذای لامسب شما، عین آهک به دل و
روده می چسبه و دفع نمیشه آخه.»

سیاه دوم گفت: «از بس که خوبه، از بس که مقویه.»

کد خدا گفت: «همه مون باد کرده ایم.»

عبدالجواد گفت: «من دارم یه نهنگ میشم.»

محمد احمد علی گفت: «من از یه گاو گنده تر شدم.»

محمد حاجی مصطفی گفت: «چار تا اسب نمی تونه منو بکشه و ببره.»

و زن ها با التماس ناله کردند: «رحم کنین، رحم کنین.»

سیاه سوم گفت: «همه اینا درست، شماها راست میگین، اماشامو

چه کار کنیم؟ ها؟»

زن صالح گفت: «می خوریم، یه ساعت دیگه همه رو می خوریم.»

سیاه اول گفت: «خاطر جمع؟»

زکریا گفت: «خاطر جمع خاطر جمع.»

سیاه سوم گفت: «یه رقت کلک نزنین؟»

زکریا گفت: «چه کلکی؟ خوردن نخوردن که کلک نداره.»

سیاه ها پاتیل های پر را کنار پاتیل های خالی چیدند و از میدانچه

بیرون رفتند.

چند روز بعد، دمدمه های صبح، جماعت در حالی که دست به
دست هم داده هوای همدیگر را داشتند به طرف اردوی غریبه ها راه افتادند.

همه نفس نفس می زدند ، و از شدت چاقی نمی توانستند قدم های بلند بردارند. نزدیک خانه سالم احمد که رسیدند، محمد احمدعلی با صدای بلند گفت: «هی زکریا ! هی کدخدا ! نیگا کنین .»

همه برگشتند . اردو ورچیده شده بود و نشانه ای از غریبه ها در ساحل پیدا نبود . محمد حاجی مصطفی گفت : «چطور شده ؟»
زکریا گفت : «انگار رفته ن .»
همه برگشتند و دریا را نگاه کردند که خالی بود و اثری از کشتی و عامله ها دیده نمی شد .

کدخدا گفت : «کجا رفته ن ؟»
صالح گفت : «معلوم نیس .»
عبدالجواد گفت : «خیال نکنم که براهمیشه رفته باشن ، انشاءالله برمی گردن .»

محمد احمدعلی گفت : «اگه برنگردن چیکار کنیم ؟»
کدخدا گفت : «من نمی دونم .»
زکریا گفت : «اگه برنگردن که وای به حالمون .»
زاهد گفت : «وای به حال من ، من از همه بیچاره ترم ، شماها می تونین برین دریا و ماهی بکشین ، ولی من چه کار می تونم بکنم ؟»
صالح گفت : «من که دریا نمیرم .»
عبدالجواد گفت : «منم همین طور ، من دیگه از ماهی کشی بدم می آد .»

محمد احمدعلی گفت : «من عادت کرده ام که همیشه چیزای خوب بخورم .»

کدخدا گفت : «من همین حالاش گرسنهم شده .»
زکریا گفت : «من به غذای خوب می خوام ، به غذا که خیلی

چرب باشه .»

محمد احمد علی گفت: «من از همه شون می خوام. من دیگه شوربا دوست ندارم .»

کدخدا گفت: «حالا که هیشکدوم از اینا نیس ، چه کار کنیم ؟»
محمد حاجی مصطفی گفت: «بریم لب دریا منتظر بشیم ، شاید برگردن .»

و آن‌ها در حالی که هیکل چاق خود را بزحمت جلو می کشیدند به طرف ساحل راه افتادند . دریا جمع شده ، از آبادی فاصله گرفته بود . و به باتلاقی می مانست که در حال خشکیدن است . نور آفتاب اول صبح ، رنگ اکلیلی غلیظی روی افق داشت و قایق غریبه ای بایک بادبان سیاه ، روی آبها سرگردان بود و نمی دانست در کدام جهت برود .

۱۷

وقتی زکریا از انباری خانه محمد حاجی مصطفی بیرون آمد ، چراغ‌ها خاموش شده ، همه خواب رفته بودند. زکریا که کیسه سنگینی را به دوش می کشید و دور و برش را نگاه می کرد پاورچین پاورچین طول حیاط را گذشت و وارد کوچه شد. هوا جور غریبی روشن بود و ماه درشت ، با شعله های بنفش و ارغوانی بالای برکه ایوب مشتعل بود .

زکریا از میدانچه رد شد و به در خانه خود رسید. آبادی در خواب سنگینی بود و تاریکی غلیظی خانه ها را پوشانده بود . زکریا در را هل داد و به طرف انباری آخر حیاط رفت و کیسه را پشت در گذاشت و به اتاق برگشت .

زکریا تازه دراز شده بود که همه غریبی از بیرون شنید ، بلند

شد و بادشنه‌ای خود را به حیاط رساند . در انباری باز بود و صدای تفلای کسی از درون تاریکی به گوش می‌رسید .

ز کربا جلو تر رفت . يك مرتبه صالح باتوبره سنگینی از انباری آمد بیرون . ز کربا گفت: «وایستا ببینم صالح کمزاری، اومدی این جا چیکار کنی؟»

صالح گفت: «هیچ چی ، داشتم از این جا رد می‌شدم .»
 ز کربا گفت: «از تو انباری من؟»
 صالح گفت: «آره، همین جوری می‌رفتم بالا، گفتم سری م به این جا بزنم .»

ز کربا پرسید: «اینا چیه که جمع کردی؟»
 صالح گفت: «هیچ چی ، به مشت خرت پرت و آت آشغال .»
 ز کربا دشنه را بالا برد و گفت: «همین الانه شکمتو سفره می‌کنم تا دیگه دست به خرت پرتای من نزنی .»

صالح کمزاری چند قدم عقب‌تر رفت و يك مرتبه کیسه را پرت کرد طرف ز کربا و پا به فرار گذاشت . و ز کربا در حالی که نعره می‌کشید به دنبال او از خانه آمد بیرون .

به صدای فریاد ز کربا ، کدخدا بیدار شد و رفت توی تن شوری که لنگوته‌اش را بردارد ، ناگهان عبدالجواد را دید که گوشه‌ای نشسته مشغول خوردن است . کدخدا گفت: «هی عبدالجواد ، تو توخونه من چیکار می‌کنی؟»

عبدالجواد گفت: «هیچ چی، گشنه‌م بود، گفتم پیام این جا به چیزی بخورم .»

کدخدا گفت: «بیای این جا به چیزی بخوری؟ مگه این جا خونه تست؟ مگه اینا مال تست که می‌خوری؟»

و يك مرتبه به طرف عبدالجواد حمله كرد . عبدالجواد از زیر پنجه‌های کدخدا فرار کرد و آمد توی کوچه و کدخدا بانعره پشت سراو آمد بیرون . بیرون همه بهم ریخته بودند ، نعره می کشیدند ، فحش می دادند ، زن‌ها رفته بودند پشت بام‌ها و سنگ می پراندند . زکریادشبه به دست دورخانه‌اش می دوید و فریادهای بلند می کشید : « هر کی بیاد این طرف شکمشو پاره می کنم ، شکمشو پاره می کنم . »

و محمد حاجی مصطفی که آمده بود زیر سایه بان مسجد با فریاد جواب داد: « هی زکریا انباری من خالی شده، من می دونم این کار کارکیه، صالح بهم گفته ، بذار آفتاب بزنه ، اونوقت حسابتو می رسم . »

و پسر کدخدا در حالی که تبر کهنه‌ای به دست داشت از حاشیه دیوارها پاورچین پاورچین به طرف محمد حاجی مصطفی نزدیک می شد.

شب تیره و دیرپائی بود و ماه ، بالای برکهٔ ایوب، سوخته و تمام شده بود .

فهرست

۵
۲۷
۶۵
۸۹
۱۱۵
۱۴۲

قصه اول
قصه دوم
قصه سوم
قصه چهارم
قصه پنجم
قصه ششم



از مجموعه «داستان‌های زمان» منتشر شده است :

نون والقلم

جلال آل احمد

ترس و لرز

غلامحسین ساعدی

شازده احتجاب

هوشنگ گلشیری

سنگر و قمقمه‌های خالی

بهرام صادقی

درازنای شب

جمال میرصادقی

ویرانه‌های مدور

خورخه لوئیس بورخس - ترجمه احمد میرعلائی

کریستین و کید

هوشنگ گلشیری

ملکوت

بهرام صادقی

داستان‌های زمان

۲

شماره ثبت کتابخانه ملی ۱۲۴۵ - ۵۱/۹/۶

